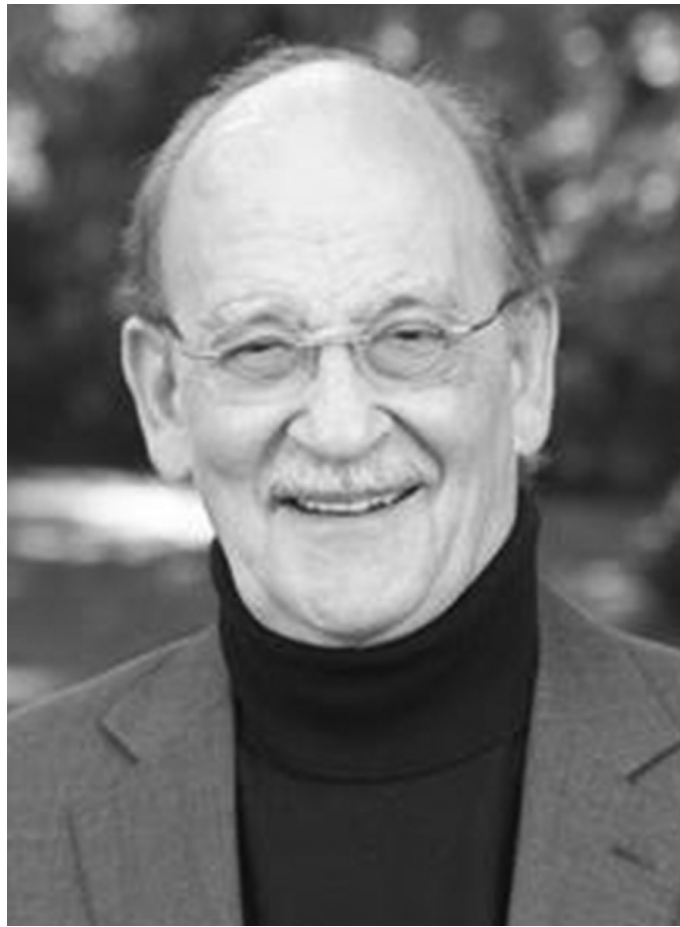


به یاد موشه پوستون و به مناسبت دویست‌سالگی کارل مارکس



مدرن‌نیتی سرمایه‌دارانه و جامعه‌ی سوسیالیستی

نویسنده:

فروغ اسدپور

اردیبهشت ۱۳۹۷

فهرست عناوین

| | |
|----|---|
| ۵ | درباره‌ی ساختار متن |
| ۶ | چند نکته‌ی موضوعی و روش‌شناختی |
| ۱۳ | چارچوب اصلی بحث پوستون |
| ۱۶ | مشکلات مارکسیسم سنتی در فهم و نقد سرمایه‌داری |
| ۱۹ | روش ارائه‌ی پوستون |
| ۲۰ | مارکسیسم غیر سنتی: جامعه‌ی سرمایه‌داری لایه‌مند است و ذاتی دارد |
| ۲۱ | ماهیت کالا و کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری |
| ۲۲ | کار مجرد |
| ۲۵ | کار مجرد و مخرج اجتماعی مشترک: زمان مجرد |
| ۲۷ | ثروت مجرد |
| ۳۰ | کالای کارگر |
| ۳۱ | تبعیت صوری و تبعیت واقعی - تولید کارگاهی |
| ۳۲ | تولید کارخانه‌ای: صنعت بزرگ و بیگانه‌شدگی کار مشخص |
| ۳۴ | پویش درونی سرمایه |
| ۳۷ | کارگر در یک سطح از واقعیت سوژه است و در سطحی دیگر ابژه |
| ۳۹ | غلبه بر بیگانه‌شدگی، سوسیالیسم و انحلال کار مجرد |
| ۴۴ | سخن پایانی |

مدرنیته‌ی سرمایه‌دارانه و جامعه‌ی سوسیالیستی

به یاد موشه پوستان و به مناسبت دوست‌سالگی کارل مارکس

فروغ اسدپور

برگرفته از [تارنمای رادیو زمانه](#) - اول می ۲۰۱۸

موشه پوستان فقید، اندیشمند برجسته‌ی مارکسی به‌ناگهان رفت و ما را با بقایای «مدرنیته‌ی سرمایه‌دارانه» که در نقدش کوشیده بود، تنها گذاشت. خواننده‌ای که درگیر بحث‌های اقتصاد سیاسی مارکسی در جامعه‌ی فارسی‌زبان بوده باشد، می‌داند که در سال ۱۳۸۸ سلسله مقالات و برگردان‌هایی با محوریت دیدگاه‌های پوستان در سایت امروز ناموجود "البرز" منتشر کردم که بیش از هر چیز برای کلنچار رفتن‌های خودم با رویکردهای جدید به مارکس و اندیشه‌های خود مارکس اهمیت داشتند. به‌هر حال دیرتر هم بخشی از آن مجموعه (برگردان نظرات منتقدان پوستان) با ویرایش دوستان "نشر بیدار" و با نگارش سرمقاله‌ای به قلم حسن آزاد به چاپ رسید و نزد آنان محفوظ است. اما از آن‌جا که کتاب بسیار مهم پوستان به نام "زمان، کار و سلطه‌ی اجتماعی"^۱ که نخستین بار به سال ۱۹۹۳ منتشر شد، به فارسی برگردانده نشده، بنابراین گمان می‌کنم هنوز هم بتوان در معرفی او کوشید و در نقد و بررسی ایده‌های او مطلب نگاشت.

دغدغه‌ی اصلی پوستان در این کتاب دوگانه است: یکی معطوف است به نقد آن جریان تئوریک-سیاسی که پوستان **مارکسیسم سنتی** می‌نامد و دیگری مربوط است به بازسازی اندیشه‌های مارکس به نحوی نظام‌یافته و روش‌مند. کاری که پوستان در این کتاب تلاش کرده تا انجام بدهد یک تغییر پارادایم (Paradigm shift) تقریباً همه‌جانبه در مارکسیسم است. او در این کتاب می‌کوشد تا مدرنیته‌ی سرمایه‌دارانه را با شکافی پرنش‌دنی از جامعه‌ی سوسیالیستی تمییز دهد. تفسیر جدیدی از **نظریه‌ی ارزش کاربنیاد** مارکس به‌دست دهد و بر این اساس، تمام مفاهیم کلیدی مارکسیسم سنتی را به چالش گرفته و جای آن‌ها مفاهیمی نو و بدیع بنشانند.

1 Moise Postone: *Time, Labor, and Social Domination: A Reinterpretation of Marx's Critical Theory*. Cambridge University Press 1993.

برخی از انتقادات پوستان به مارکسیسم سنتی هنوز هم از اعتبار جدی برخوردارند، به‌ویژه انتقاد او به درک این نوع مارکسیسم از کار و تولید، و همچنین سرشت تضاد اصلی در سرمایه‌داری و سوسیالیسمی که قرار بود این تضاد را حل کند، درکی که به‌ویژه در تجربه‌ی تلخ و ناگوار شوروی و کشورهای نظیر آن خود را به نمایش گذاشت.

اهمیت پوستان و کتاب او در طرح یک تفهیر رادیکال و رهایی‌بخش از نظرات مارکس، به‌ویژه مارکس در "گروندریسه" است. نقد درون‌ماندگار (immanent) پوستان بر حاکمیت تجزیه‌های واقعی و خصلت متافیزیکی سرمایه نقد تاثیرگذاری است. کتاب پوستان خواننده را عمیقاً نگران وضعیت بشر و طبیعت می‌کند و این همان تکانه‌ی نخستین است که هر انسان امروزی به آن نیاز دارد.

اما "زمان، کار و سلطه‌ی اجتماعی" فقط مضطرب نمی‌کند بلکه هم‌زمان در پی علت‌جویی است و یافتن راه برون‌شدی از این وضعیت، چیزی که در سراسر کتاب پوستان به چشم می‌آید. اگرچه این جست‌وجوی راه برای بیرون شدن از وضعیت سرمایه‌دارانه در بالاترین سطح تجزیه نظری انجام می‌شود. به‌جز این، بحث‌های پوستان حول **سوسیالیسم** به‌عنوان شکل جدیدی از سازمان‌دهی کار و تولید هم روشنی می‌اندازد بر پراتیک بوروکراتیک و آمرانه‌ی کشورهای به‌اصطلاح سوسیالیستی و هم سازمان «مجرد» کار و تولید در کشورهای سرمایه‌داری. تفسیرهای خلاقانه‌ی او از رابطه‌ی صنعت بزرگ و تولید ارزش، زمان تاریخی و زمان مجرد، تضاد اصلی در نظام سرمایه‌داری همگی خواندن کتاب او را اهمیت می‌بخشند.

در زیر دو دغدغه‌ی اصلی پوستان (نقد مارکسیسم سنتی و بازسازی اندیشه‌های انتقادی مارکس) و روش پوستان توضیح داده می‌شوند و در ضمن نقدهای روش‌شناختی من به پوستان وسط می‌آیند. اما پیش از این که به این دو دغدغه‌ی اصلی و تئوریک پوستان برسیم لازم می‌دانم دو نکته را در باره‌ی کتاب پوستان توضیح بدهم که به نظر من اهمیت دارند برای وضعیت سیاسی ما در ایران.

یکی از ویژگی‌های منحصر به‌فرد رویکرد پوستان در این کتاب تاکیدش بر **جنبش زیست‌محیطی** به‌عنوان یک عمده جنبش اجتماعی است. پوستان **مارکسیسم سنتی** و بی‌اعتنایی آن به این بحران جدی را سرزنش می‌کند و در این کتاب با بازگشت به لایه‌هایی از نظریه‌ی ارزش مارکس، ضدیت سرمایه با دگربود بیرونی‌اش، طبیعت را برجسته می‌کند. توجه داشته باشیم که پوستان این دغدغه را حدوداً ۳۰ سال پیش طرح کرده است. دغدغه‌ای که نام او را به‌عنوان یک اندیشمند متعهد و جدی که دغدغه‌ی طبیعت دارد در سنت مارکسی روزگار معاصر ثبت می‌کند.

موضوع دیگری که پوستان بر آن انگشت می‌گذارد و باز هم نام او را به‌عنوان یک متفکر اجتماعی جدی در تاریخ ثبت می‌کند، تاکید او بر اهمیت توجه به **هویت‌های غیرطبقاتی** به‌ویژه جنسیتی/سکسوال و اتنیکی است. اگرچه این موضوع را در رابطه با نظریه‌ی ارزش یا منطق سرمایه توضیح نمی‌دهد بلکه با اشاره به همه‌شمولیت (universalism) دست‌ساز سرمایه که همه‌شمولیتی انتزاعی است، برمی‌رسد. موضوع هویت اتنیکی مسئله‌ای است که پس از سقوط اردوگاه شرق و وقوع جنگ داخلی در یوگسلاوی از نو به‌نحوی جدی بارز شد. این دغدغه از سوی

دیگر با پیش‌زمینه‌ی تاریخی و فرهنگی خود پوستون به‌عنوان فردی متعلق به جامعه‌ی یهودی در ارتباط است. این دو موضوع (زیست‌محیط و هویت‌های غیرطبقاتی) در صحنه‌ی سیاسی ایران ام‌روز (و البته خاورمیانه) با وضوح تمام خود را به رخ می‌کشند و در کنار مبارزات طبقاتی و پیکارهای ضداستبدادی-ضدجنگ چشم‌انتظار پاسخ‌های «تمامیت‌گر» هستند.

در ضمن با توجه به تاریخ انتشار کتاب می‌توان حدس زد که پوستون در چه زمینه و فضای جهانی-تاریخی قلم زده است. منظورم این است که برخی از انتقادات او را به آن‌چه که «مارکسیسم سنتی» می‌نامد باید در آن زمینه‌ی خاص تاریخی و در چارچوب آن خلاء تئوریکی قرار داد که بلافاصله پس از سقوط سوسیالیسم بلوک شرق ایجاد شد، و دست‌کم تا مدت‌ها بخش بزرگی از چپ جهانی (و به‌ویژه جهان سومی) را در حفره‌ی سیاه ناشی از فقدان خود بلعید. اشاره‌ام به این است که از آن مقطع به بعد کتاب‌های متعددی در بازسازی انتقادی اندیشه‌های مارکس و نیز پرسش مربوط به مختصات کار و تولید در جامعه‌ی سرمایه‌داری و جامعه‌ی سوسیالیستی منتشر شده است که باید به نوبه‌ی خود مورد بحث و بررسی قرار بگیرند. به جز این لازم است بگویم که پوستون در این کتاب انتقاداتی به مکتب فرانکفورت وارد کرده که جای تامل دارند، به‌ویژه بحث‌اش با یورگن هابرماس و انتقاد او به نظریه‌ی کار و تولید نزد مارکس حائز اهمیت است، موضوعاتی که من در این نوشته فرصت بحث درباره آنها را ندارم.

بازاندیشی گذشته، و در این راستا دست یازیدن به تغییر مفاهیم قدیمی و بازجستن لایه‌های ژرف آن‌ها که از نظرها پنهان مانده‌اند، اصولاً کاری است دشوار. برای شخصی که حامل ایده‌های جدید است گاه بیان آن‌چه در ذهنش می‌جوشد سخت، و بدتر از آن حتی در چنگ‌گیری و فهم بسنده‌ی ابعاد این نوآوری نیز دشوار است و به‌همین جهت نیز «بازسازی» ناتمام می‌ماند. در این مقاله فرصت بررسی دقیق نابسندگی‌های بازسازی اندیشه‌ی انتقادی مارکس به‌دست پوستون را نخواهم داشت اما چند نکته‌ی موضوعی و روش‌شناختی را به اشاره خواهم گفت تا خواننده را همراه خود به متن بحث‌های گسترده‌تری بکشانم که شاید تشویقی باشد برای مطالعه‌ی انتقادی بیشتر. به جز این، ناچار خواهم بود نکاتی را در لابلای متن معرفی، داخل پرانتزها، و یا زیرنویس‌ها بگویم و در پایان معرفی هم جمع‌بندی کوتاهی به‌دست می‌دهم.

درباره‌ی ساختار متن

متن زیر نوشته‌ای است در معرفی و بررسی انتقادی نظریات تئوریک پوستون. به‌علت فشردگی متن، بسیاری از نکات مهمی که در ایده‌های پوستون یافت می‌شوند، بیان نشده و امکان طرحشان هم نبوده است. بنابراین خواننده را تشویق می‌کنم که پوستون و رویکردهای جدید مارکسی بازسازی‌گرانه را در کنار آثار خود مارکس بخواند.

در ادامه:

- ابتدا بحثی انتقادی پیرامون روش‌شناسی پوستون خواهیم داشت که با الهام از روش‌شناسی مکتب ژاپنی (تام سکین و رابرت آلبریتون) به تحریر درآمده. غرض از این بحث، دادن یک پیش‌زمینه‌ی انتقادی به خواننده است تا در بستر تئوریک پهناتری با پوستون روبرو شود.
- در قسمت بعدی انتقادات پوستون به مارکسیسم سنتی را طرح می‌کنم،
- پس از آن بازسازی اندیشه‌های انتقادی مارکس به دست پوستون را بیان می‌کنم.
- در آخر هم سخنی چند پیرامون بعضی نکات بحث پوستون می‌گویم و مطلب را به پایان می‌برم.

به خواننده‌ی ناآشنا با بحث‌های جدید بازسازی کاپیتال و روش مارکس توصیه می‌کنم که ابتدا متن معرفی اندیشه‌های پوستون را بخواند که بلافاصله پس از قسمت مربوط به بحث روش‌شناختی می‌آید و سپس به نقدهای روش‌شناختی که نوشته‌ام برگردد.

اما به جز این، برای شرح ایده‌های پوستون در کتاب بالا، گاهی در مواردی اندک از محدوده‌ی ترمینولوژی خود او بیرون رفته‌ام و از **روی باسکار** کمک گرفته‌ام برای به‌دست دادن توصیفی به‌نظم سراسرتر، در باره‌ی آن چیزی که پوستون در نظر داشته ارائه بدهد. با این حال تلاش کرده‌ام «هسته‌ی اصلی و منطقی» بحث پوستون را در حد توان و بضاعت بی‌کم و کاست به خواننده منتقل کنم. بخش عمده‌ای از متن کنونی با تصحیحات و دست‌کاری‌هایی از متن قبلاً انتشار یافته در سایت "البرز" برگرفته شده است و همین‌طور گفتاوردهایی که از مارکس آورده‌ام همه از همان متن هستند که لازم دیده‌ام برای توضیح بیشتر دیدگاه‌های پوستون و پشتیبانی از آن‌چه بیان داشته در زیرنویس‌ها بیابند.

چند نکته‌ی موضوعی و روش‌شناختی

مهم‌ترین انتقادی که به نظر من می‌توان به پوستون داشت این است که رویکرد او به رغم نزدیکی و شباهت زیادی که با رویکرد مکتب ژاپنی² دارد، فاقد یک روش‌شناسی چند سطحی است از آن دست که برای نمونه نزد اعضای این مکتب دیده می‌شود. بنا به نظر کوزو اونو و تام سکین (نمایندگان اصلی مکتب ژاپنی)، علم اقتصاد سیاسی مارکسی را که قصد دارد مطالعه‌ی نظام‌یافته‌ای از سرمایه‌داری انجام بدهد، می‌توان به سه سطح تحلیلی نسبتاً مستقل از یکدیگر تقسیم کرد:

۱. **نظریه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب:** جایی که منطق درونی سرمایه (تمامیت سرمایه) یا به بیان پوستون «هسته‌ی اصلی و منطقی سرمایه‌داری» در سطحی مجرد مفهوم‌پردازی می‌شود (جایی که سرمایه در مقام یک سوژه - ابژه‌ی توأمان خود را تبیین می‌کند، چیزی که پوستون هم بنا به روش مارکس در کاپیتال به آن پایبند

2 برای مطالعه‌ی منابع خوبی در این باره نگاه کنید به تارنمای [کارگاه دیالکتیک](#). همچنین نگاه کنید به کتاب زیر: رابرت آلبریتون: «دیالکتیک و اساسی در اقتصاد سیاسی»؛ برگردان: فروغ اسدپور؛ نشر پژواک، ۱۳۹۴.

است). در این سطح از تحلیل، که به نظر می‌رسد یادآور نظام بسته‌ی روی باسکار³ باشد، سرمایه‌به‌سان ارزش خودارزش‌افزا بدون دخالت نیروهایی بیرون از ساختارها و سازوکارهای اصلی خود، و فقط با تکیه به **بازارهای خودتنظیم‌گرش**، به کلی خودکفا و خودتعیین‌کننده بدل می‌شود که با بازتولید و گسترده شدن خود، امکان بازتولید زندگی اجتماعی در کلیت آن را هم فراهم می‌کند. پوستون این پویش مستقل منطق سرمایه در بالاترین سطح تجرید نظری را «**پویش نیمه‌مستقل سرمایه از پراتیک‌های انسانی**» می‌نامد و همین پیشوند «نیمه»، موجب ایجاد آشفتگی‌هایی در بحث‌های او می‌شود. آشفتگی به این دلیل که وقتی او به تبعیت از مارکس در برخی از فرازهای گروندریسه و کاپیتال، سرمایه را سوژه - ابژه‌ی توامان می‌داند، نمی‌تواند هم‌زمان در همان ابتدای بحث، این منطق را «نیمه‌مستقل» بنامد. موجودیتی که سوژه-ابژه‌ی توامان باشد نمی‌تواند استقلالی «نیمه» و نصفه داشته باشد. منطق اندیشه نزد هگل به شکل‌ها و قانون‌های خاص خود در حالت ناب (استقلال از بیرون) می‌پردازد، منطق سرمایه هم باید به همین ترتیب بتواند ابتدا به شکل‌ها و قانون‌های خاص خود در حالت ناب (استقلال از بیرون) بپردازد و سپس این قانون‌ها را در سطوح مختلف تاریخی در حالت «نیمه» مستقل بحث کند. در ضمن بنا به درک پوستون، هسته‌ی اصلی و منطقی سرمایه‌داری را باید با ارجاع به **شکل به لحاظ تاریخی ویژه‌ای از روابط متقابل اجتماعی** نظریه‌پردازی کرد که منتهی شده‌اند به ایجاد یک **شکل اجتماعی نیمه‌مستقل** (از افراد و پراتیک‌های آنان). اما دقیقاً به علت افزودن پیشوند «نیمه-» به شکل اجتماعی مبتنی بر حاکمیت سرمایه به‌نظر نمی‌رسد که در توضیح این «روابط متقابل اجتماعی» به لحاظ تاریخی ویژه چندان موفق بوده باشد، روابطی که دقیقاً معلوم نیست چیست و چگونه به یک شکل اجتماعی نیمه‌مستقل از همان انسان‌های درگیر روابط متقابل اجتماعی دست می‌یابد.

علت این موضوع هم احتمالاً این است که پوستون نمی‌خواهد بگوید که شئی‌وارگی مناسبات اجتماعی (یعنی این که روابط انسانی همه کالایی شده‌اند و این روابط نه مستقلاً که به میانجی کالا و پول وجود دارند) در این جامعه مطلق و کامل است. این سخن پوستون کاملاً درست و سنجیده است. اما سرمایه یک بار در اوان جوانی خود چنان یورش بی‌امانی را به «جامعه» سازمان داد که خاطره‌ی آن تا همیشه در اذهان باقی است. برای گرفتن تصویری تاریخی از تأثیرات سلطه‌ی سرمایه بر جامعه می‌توان به کتاب کارل پولانی⁴ رجوع کرد و دید که سقوط همه‌ی دژهای دفاعی جامعه به کجا انجامید. سرانجام «جامعه» به بیان پولانی مجبور شد که واکنش نشان دهد و منطق سرمایه را محدود کند. اما همین یورش گسترده، یک بار برای همیشه، «ذات» سرمایه را روشن کرد، و سرخ‌های قدرتمندی به دست مارکس داد برای مفهوم‌پردازی سرشت سرمایه، طوری که آن را در بالاترین سطح تجرید نظری، سوژه-ابژه‌ی توامان قلمداد کرد که اگرچه مدام جامعه‌های گوناگون به تن می‌کند اما در هر شکل جدیدی که به خود می‌گیرد، خود را بازمی‌شناسد و خویش‌نمیش از دست نمی‌دهد. بنابراین ناچاریم قدرت سرمایه را در آخرین کرانه‌های آن به نمایش بگذاریم و توضیح دهیم که اگر منطق سرمایه به حال خود گذاشته شود و مقاومت

3 نگاه کنید به:

فروغ اسدیپور: **رنالیسم انتقادی - دفتر اول**؛ نشریه‌ی آلترناتیو، ۱۳۹۰؛ بازنشر: فضا و دیالکتیک ۱۳۹۶.

4 کارل پولانی: «دگرگونی بزرگ»؛ برگردان: محمد مالجو، نشر پردیس دانش ۱۳۹۱.

پیگیری در مقابل آن انجام نشود سرنوشت مناسبات انسانی و اجتماعی چه خواهد بود. برای همین به ناچار باید مناسبات اجتماعی را در بالاترین سطح تجرید کاملاً شئی‌واره لحاظ کنیم و سپس در سطوح دیگر تجرید اجزای ورود «مقاومت» را بدهیم.

در ضمن نظریه‌ی پوستون به رغم شباهت‌هایی که با نظریه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب اونو-سکین و کریس آرتور⁵ و دیگران دارد، هرگز موفق نمی‌شود که با به کارگیری نظریه‌ی شکل ارزش⁶، درباره سرمایه همچون یک شکل گردشی بحث کند و پیوند درونی بین این شکل و محتوایی را که توسط این شکل تعیین می‌شود، نشان بدهد. این محتوا هم چیزی نیست جز تولید و کار که شالوده و اساس همه‌ی جوامع انسانی است، محتوایی که (هم در سطح منطقی و هم در سطح تاریخی) به تدریج از سوی حرکت ارزش تصرف شده و قلب ماهیت می‌یابد. هنگامی که تولید و کار که اموری اصولاً ناسرمایه‌دارانه هستند (با سرمایه یا بدون آن ما نیاز داریم که بدون آن ما نیاز داریم که بدون آن ما نیاز داریم و نه آن بخوریم، با سرمایه یا بدون آن ما نیاز داریم پارچه تولید کنیم و پوشاک بدوزیم و نظایر آن) به تدریج به تصرف سرمایه درمی‌آیند چگونه می‌توانیم از بسط شکل‌های ارزشی چشم پوشیده و به ناگهان به قلمرو تولید و کار ورود کنیم، به قلمروی که در واقع ابتدا "دگر" سرمایه است و دیرتر در منطق آن جذب و ادغام می‌شود؟

بنا به روش‌شناسی سه سطحی و همچنین نظریه‌ی شکل ارزش، قاعده بر این است که پیش از ورود به سپهر تولید و کار، شکل‌های مبادله و گردش یعنی شکل کالا، شکل پول و شکل سرمایه بسط داده شوند. روش نمی‌تواند خودسرانه تعیین شود، ماهیت موضوع پژوهش، روش ارائه‌ی نتایج را تعیین می‌کند. چون موضوع، تولید و بازتولید سرمایه است، و سرمایه به علت شکل گردشی (پول-کالا-پول) خود باید از سپهر گردش آغاز کرده و به آن جا هم ختم شود، پس در آغاز باید این شکل‌ها در حالتی هنوز تعیین‌نیافته یا فاقد محتوای دقیق، به میانجی تضاد بین ارزش و ارزش استفاده‌ای موجود در کالا⁷، بحث شوند و سپس با ورود به سپهر تولید، از محتوای متعین آکنده شوند (پول-کالا...تولید...کالا-پول). اما رویکرد روش‌شناختی پوستون، که توضیح مختصری در باره‌ی آن در قسمت پایانی همین بخش داده خواهد شد، بر اساس نقد درون‌ماندگار بنا می‌شود و «درون» هم از نظر اونه تمامیت سرمایه که «تولید سرمایه» است. به همین دلیل هم پوستون تبیین نابسندگی از نظریه‌ی سرمایه و نظریه‌ی ارزش مارکس به دست می‌دهد، تبیینی که از فرط تمرکز بر سپهر کار مجرد مولد ارزش، به کم‌رنگ شدن شکل ارزش و مبادله‌ی پولی مبتنی بر بازارهای خودتنظیم‌گر به عنوان شکل بازتولید در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نساب منجر

5 کریس آرتور: «دیالکتیک جدید و سرمایه‌ی مارکس»؛ برگردان: فروغ اسدپور، نشر پژواک ۱۳۹۲. همان. 6

7 نگاه کنید به تام سکین: «دیالکتیک سرمایه». جلد اول. دکترین تولید. ۱۹۸۶.

«یادمان هست که دکترین گردش با این گزاره آغاز شد که کالا همواره وصل است به یک ارزش استفاده‌ای خاص. نشان داده شد که برای خلاص شدن کیفیت اجتماعاً یکسان ارزش از مادیت ناهمگون ارزش استفاده‌ای، شکل کالا باید "عبور کند" به شکل پول و این یک نیز باید عبور کند به شکل سرمایه. دیدیم که فقط سرمایه‌ی صنعتی است که علی‌الاصول می‌تواند هر گونه ارزش استفاده‌ای دلخواه را تولید کند. می‌تواند آزادی دلخواه را برای حرکت سرمایه فراهم کند و به شکلی از ارزش‌افزایی برسد که مطلقاً بی تفاوت است به تکینگی و خاصیت ارزش‌های استفاده‌ای. به همین دلیل بود که در دکترین گردش، یک شکل گردشی به شکل‌های دیگر گذار می‌کرد، همیشه در تلاش برای غلبه بر محدودیت‌های ناشی از ارزش استفاده‌ای‌های خاص...».

می‌شود (چه بازارهای خودتنظیم‌گر در سطوح دیگر تحلیل وجود ندارند چون تنظیم‌شان آغشته به مداخلات نیروهای «بیرونی» است و همین ضروت نظریه‌ی مراحل سرمایه‌داری را پیش می‌کشد که در زیر به آن اشاره می‌کنم). این وضعیت تحلیلی به یک نوع **تمامیت‌زدایی** از نظریه‌ی ارزش مارکس منجر شده که پوستون آن را با طرفداران تاکید یک‌سویه و اغراق‌آمیز بر سپهر تولید و کار سرمایه‌دارانه به اشتراک دارد. منظورم این است که فریه شدن گزاف تئوریک سپهر «تولید و کار»، به بهای نحیف ماندن گزاف تمامیت سرمایه تمام می‌شود که مبتنی است بر گردش سرمایه به مانند سازوکار بازتولید اجتماعی سرمایه‌داری. همین تمامیت‌زدایی از نظریه‌ی ارزش منجر به **پربرنج شدن بحث کار مجرد** نزد او و نیز بررسی نابسنده و شتابزده‌ی او از ماهیت «سرمایه‌دارانه» **دولت‌های نوع شوروی** سابق می‌گردد، جایی که به نظر او فقدان بازارهای سرمایه‌دارانه و سازوکار توزیع سرمایه‌دارانه (چیزی که بررسی کاپیتال جلد دو و سه را لازم می‌کند و این هم متأسفانه نزد پوستون غایب است)، تفاوت بزرگی در ماهیت این جوامع با جوامع سرمایه‌داری باختر ایجاد نمی‌کند. در باره‌ی بحث کار مجرد نزد پوستون نکاتی را به کوتاهی شرح می‌دهم و درمی‌گذرم تا فرصتی دیگر.

موضوع کار مجرد، موضوعی که مارکس در سطح جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب بحث می‌کند (جایی که کارهای غیرسرمایه‌دارانه مثلاً کار خانگی، کارهای بخش خدمات و بخش دولتی و نظایر آن به میان کشیده نمی‌شوند) جانمایه‌ی کتاب پوستون را می‌سازد. کار مجرد نزد پوستون از چنان جایگاهی در نظریه‌پردازی سرمایه برخوردار است که در بسیاری از موارد با مفهوم سرمایه مترادف و باعث آشفتگی می‌شود. به نظر پوستون، کار مجرد است که تمامیت سرمایه را می‌سازد. کار مجرد است که میانجی کارهای مشخص است و از دل یکسان‌سازی آنها همه‌شمولیتی (یونیورسالیسم) مجرد می‌سازد. اساساً کار مجرد، خودمیانجی و خودبنیاد است. بنابراین تمامیت سرمایه نزد پوستون به قلمرو تولید محدود است و کار مجرد «ذات» سرمایه قلمداد می‌شود. مخمضه‌ای که پوستون در آن گرفتار شده و نمی‌تواند از آن خلاصی یابد، به تمامیت‌زدایی از ذات سرمایه برمی‌گردد. سرمایه باید به‌سان یک شکل گردشی، و شکلی مبتنی بر وحدت تولید و گردش، و به بیانی تولید مبتنی بر مبادله بحث شود چیزی که پوستون از آن به شدت پرهیز می‌کند.

پوستون متوجه دشواری تعریف به‌ظاهر «اوتولوژیک-فیزیولوژیک» مارکس در فصل یک جلد یک "کاپیتال" شده و برای رفع ابهام می‌خواهد آن را بازسازی کند، اما به نظر نمی‌رسد که در این بازسازی موفق بوده باشد.

پیشتر به نظریه‌ی شکل ارزش اشاره کردم و گفتم که بنا به این نظریه، برای بررسی تمامیت سرمایه ابتدا باید شکل‌های گردشی را بررسی کنیم و برای بررسی محتوا شتاب به کار نبریم. طرفداران این نظریه (دقیقاً به دلیل همان ابهاماتی که پوستون هم متوجه شده است) به این ترتیب از روش ارائه‌ی مارکس در کاپیتال پیروی نمی‌کنند و به همین دلیل نیز بررسی کار مجرد را به تعویق می‌اندازند. چون سرمایه پیش از هر چیزی یک شکل گردشی است: پول-کالا-پول؛ که تنها هدفش افزایش کمیت ارزش است و برای رسیدن به این هدف باید در تولید اجتماعی چنگ بیندازد و آن را به هیئت خویش درآورد. پس تا در رسیدن شکل سرمایه که بتواند بر محتوای فراتاریخی زندگی بشر (تولید ارزش‌های استفاده‌ای) چنگ بیندازد و به آن شکل تاریخاً معین یعنی خصلت سرمایه‌دارانه‌اش را

بخشد، می‌بایست شکیبایی به‌خرج داد. در غیر این صورت، یعنی در غیاب سرمایه، چگونه می‌توان از کار مجرد و زمان کار اجتماعاً لازم سخن گفت؟ انتقاد رویکردهای جدید و بازسازی گرانه به مارکس نیز همین است. هنگامی که معلوم شد دیالکتیک سرمایه ورود به سپهر تولید و کار را ضرورت می‌بخشد آنگاه به بررسی این قلمرو پرداخته می‌شود. در نظریه‌ی شکل ارزش با تقدم منطقی شکل بر محتوا روبرو هستیم، و به جز این، اصولاً شکل است که محتوا را تعیین می‌کند. همان‌طور که کریستوفر جی آرتور می‌گوید: «... عمل مبادله آن زمینه‌ای است که موجب تعیین کار به‌مانند امری مجرد می‌شود... مبادله به‌مانند "تجربید واقعی" از وجود کالاها که همانا محصولات متفاوت ناشی از کارهای انضمامی‌اند، عامل تعیین‌کننده است».⁸ اما این تعیین‌شدگی هنوز تدقیق نیافته و نامتعیین است. چون منظور از مبادله، تلویحاً مبادله‌ی کالاهای سرمایه‌دارانه است، بنابراین در ادامه باید وارد قلمرو تولید شده و نحوه‌ی تشکیل کار مجرد را در سطحی انضمامی‌تر بررسی کنیم.

اما پوستون به این قاعده‌ی روش‌شناختی پایبند نیست و نه فقط این، که بنا به روش نقد «درون‌ماندگار» خود، مقوله‌ی کار مجرد را که جزئی از تمامیت سرمایه است، چنان متورم می‌کند که جایی برای خود سرمایه به‌معنای اخص کلمه باقی نمی‌گذارد. اگر پوستون جز این می‌کرد و تمامیت سرمایه را با توجه به سپهر گردش و مبادله برمی‌رسید و وجود بازارهای خودگردان و رقابت بین سرمایه‌داران را در نظر می‌گرفت، هرگز نمی‌توانست به رغم فقدان این رقابت و فقدان بازار کار و سرمایه، شوروی را «سرمایه‌داری دولتی» بنامد. در ادامه، بحث سطوح مختلف روش اونو/سکین را پی می‌گیرم و به کم‌داشتهای کتاب پوستون باز هم اشاره می‌کنم.

۲. نظریه‌ی مراحل: دیالکتیک سرمایه (نظریه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب) بر تضاد اصلی در این مفهوم، تضاد بین ارزش و ارزش استفاده⁹، متمرکز است، (چیزی که نزد پوستون مشاهده نمی‌شود). اما نظریه‌ی مراحل اساساً دل‌مشغول برهم‌کنشی منطق ارزش‌افزایی با ساختارهای تاریخی خاص مراحل توسعه‌ی سرمایه‌داری در تاریخ (مرکانتالیسم، لیبرالیسم، امپریالیسم، مصرف‌گرایی-فوردیستی) است، ساختارهایی که بازنمایی مجموعه‌ای از موانع ارزش استفاده‌ای هستند که منطق سرمایه برای بازتولید خود و بازتولید زندگی اجتماعی باید بر آن‌ها غلبه کند. مسئله‌ی اصلی نظریه‌ی سطح میانی (مراحل) را می‌توان «پژوهش و تحلیل تمامی آن روش‌هایی دانست که حرکت ارزش برای استقرار شیوه‌ای عملی از انباشت سرمایه باید از طریق آنها با نهادهای موجود "مصالحه" کند. به‌عنوان نمونه، وقتی انواع ارزش‌های مصرفی تولیدشده مستلزم صرفه‌جویی‌های مقیاس در سطح گسترده است، سازمان سرمایه متفاوت خواهد بود نسبت به زمانی که شکل حقوقی شرکت‌های سهامی با مسئولیت محدود رایج‌اند، یا زمانی که دولت برای حمایت از صنایع یا رشد بازرگانی خارجی و سرمایه‌گذاری در اقتصاد دخالت می‌کند. حاصل یک چنین تحلیلی **تبدیل منطق سرمایه به پویای نهادهای اقتصادی، سیاسی و لیدئولوژیکی** است که شیوه‌ای از انباشت سرمایه یا شیوه‌ی سودآوری سرمایه را در یک دوره‌ی معین زمانی و تاریخی رشد می‌دهند».¹⁰

8 نگاه کنید به: کریس آرتور: «دیالکتیک جدید و سرمایه‌ی مارکس».

9 ر.ک: رابرت آلبرتون، مرور کتاب «دیالکتیک جدید و سرمایه‌ی مارکس» اثر کریستوفر آرتور.

10 همان.

فقدان این سطح از تحلیل هم نزد پوستون به روشنی مشاهده می‌شود، وقتی که او مدام از منطق نیمه‌مس‌تقل سرمایه سخن می‌گوید و نمی‌تواند چستی این منطق را با استناد به جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب و نظریه‌ی مراحل در سطوح مختلف تحلیل، مطلق و نسبی کند و در نتیجه وارد قلمرو توسعه‌ی تاریخی سرمایه‌داری شود. منظورم این است که منطق سرمایه در سطح جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب (که گرایش‌ات اصلی آن از مرحله‌ی لیبرالیسم برگرفته و امتداد داده شده) به‌عنوان سوژه-ابژه‌ی توامان تعریف و تبیین خویش، «مطلق» است، و همین‌که در مراحل گوناگون توسعه‌ی خویش در تعامل با منطق‌های سست‌تری جز خود وارد شد، نسبی می‌شود و در مرحله‌ی نیز اصولاً دیگر نمی‌تواند بر مقاومت ارزش‌های استفاده‌ای (از جمله طبیعت، تکنولوژی‌های خاص، مقاومت کارگران و چیزهایی نظیر این غلبه کند و به این معنا راه زوال و اضمحلال در پیش می‌گیرد که البته به معنای سقوط و نابودی یک‌باره یا خودبه‌خودی نیست.

اصولاً پوستون در تبدیل منطق سرمایه به «پویش نهادهای اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک»، آن‌گونه که آلبریتون می‌گوید، ناتوان است. به‌همین جهت هم موفق نمی‌شود که منطق سرمایه و دولت و ایدئولوژی را در سطح تحلیل مراحل تاریخی مفصل‌بندی کند. فقدان این نوع روش‌مندی نزد پوستون، به‌نوع دیگری از تمامیت‌زدایی نزد او منجر می‌شود که البته از نوع نخست که در بالا یاد کردم و مربوط بود به تمامیت‌زدایی از منطق و «ذات» سرمایه، متفاوت است. چه این دومی به تمامیت‌زدایی از مراحل تاریخی توسعه و بحث اضمحلال سرمایه‌داری در سطح تاریخی مربوط می‌شود که اتفاقاً این آخری دغدغه‌ی مهم پوستون را تشکیل می‌دهد.

بحث «اضمحلال قانون‌مند» سرمایه‌داری نزد پوستون جایگاه مهمی دارد که البته او آن را بی‌مقدمه به پرسش «غلبه بر سرمایه‌داری» تبدیل می‌کند. منظورم این است که پوستون موفق نمی‌شود پیوند بین گرایش سرمایه به اضمحلال و چگونگی غلبه بر سرمایه‌داری، را نظریه‌پردازی کند، چون ارتباطی سیستماتیک بین سطح منطقی و سطح تاریخی برقرار نمی‌کند، چیزی که مستلزم وجود نظریه‌ی مراحل است. بحث گرایش قانون‌مند سرمایه به انباشت فزاینده‌ی وسایل تولید، چیزی که سرمایه‌ی ثابت نامیده می‌شود، و کاهش شدید کار مستقیم چیزی که سرمایه‌ی متغیر نام دارد، بحثی است در سطح قوانین درون‌ماندگار سرمایه؛ و نمی‌توان آن را «جهت‌مندی تاریخی» سرمایه نامید. به دلیل پیوند ندادن سطح مجرد بحث با سطح مراحل و بحث‌های تاریخی، موضوع گرایش و ضدگرایش، نقش دولت، و سازوکارهای سیاسی و ایدئولوژیک در سطوح گوناگون تجرید مسکوت می‌ماند، و عاملی که از «جهت‌مندی منطقی» سرمایه و گرایش آن به سوی کاهش شدید کار مستقیم انسانی می‌کاهد. تمرکز نظری پوستون چنان معطوف به این گرایش است که او را از سطوح دیگر بحث بازمی‌دارد.

بنا به نظریه‌ی نظام بسته و نظام باز باسکار می‌توان گفت که بحث بالا در باره‌ی گرایش سرمایه به «فوق‌انباشت»¹¹ سرمایه‌ی ثابت (و ادامه‌ی منطقی آن، گرایش نزولی نرخ سود) در سطح «تمامیت» سرمایه جایی که سرمایه لبره-سوژه‌ی توامان است، معتبر است ولی همین که سرمایه وارد مراحل گوناگون توسعه‌ی تاریخی خود گشت، با

11 در باره‌ی بحث فوق‌انباشت (over-accumulation) به‌ویژه نگاه کنید به:

تونی اسمیت: «جهانی‌سازی - چهار الگو و یک رویکرد انتقادی»؛ برگردان فروغ اسدیپور، نشر پژواک، ۱۳۹۱.

قدرت‌ها و منطق‌هایی جز خود روبرو می‌شود که می‌توانند منطق آن را جرح و تعدیل کرده، تشدید کنند، یا حتی از عمل بازدارند.

پوستون با این که از ناتوانی مارکسیسم سنتی در فراروی از سرمایه‌داری قرن نوزدهمی سخن می‌گوید و این که این نوع مارکسیسم نه می‌تواند مداخله‌گری وسیع و گسترده‌ی دولت در قلمرو اقتصاد را (به‌ویژه در دوران پساجنگ دوم) توضیح دهد و نه کنار کشیدن دولت از این مداخلات را (به‌ویژه با ظهور نولیبرالیسم)؛ اما خودش هم به دلیل نداشتن نظریه‌ی مراحل موفق نمی‌شود که تفاوت بین سرمایه‌داری لیبرال قرن نوزدهمی و سرمایه‌داری مصرفی-فوردیستی پساجنگ دوم و وضعیت نولیبرال را فرموله کند. سخن اصلی پوستون این است که مارکسیسم سنتی به علت فقدان درک سرشت نیمه‌مستقل سرمایه نتوانسته علت این تغییرات در سیاست‌های دولت‌های سرمایه‌داری را توضیح دهد. به نظر پوستون این منطق نیمه‌مستقل سرمایه است که علت تغییر در سیاست دولت‌های سرمایه‌داری است و می‌تواند توضیحشان بدهد. امتداد منطقی این توقف روش‌شناختی در بالاترین سطح تجرید و فقدان عروج به سطح بحث‌های تاریخی‌تر، در نهایت می‌تواند به این نتیجه‌گیری بینجامد که گویا همه‌ی این تغییر و تحولات عظیم تاریخی چیزی نیستند جز «پدیده‌هایی» از ذات تاریخاً نامتغیر سرمایه.

۳. نظریه‌ی تغییرات تاریخی سرمایه‌داری، سطح سوم تجرید را در رویکرد تحلیلی مکتب ژاپنی می‌سازد. این سطح از تحلیل نیز به نحوی نظام‌مند در چارچوب مفهومی-نظری پوستون حضور ندارد. نکته این است که به رغم اهمیت مرکزی موضوع **سوژگی** در کتاب پوستون، این بحث به دلیل فقدان روش‌مندی مناسب که در بالا به آن اشاره کردم، به صورت ناتمام و نابسندگی پایان می‌یابد. با این که پوستون قصد دارد حدود سوژگی پرولتاریا یا طبقه‌ی کارگر، و همچنین اهمیت سوژه‌های جمعی جدید را تحلیل کند، موفق نمی‌شود که یک چارچوب مفهومی و روش‌شناختی نسبتاً جامع و راهگشا در این رابطه به‌دست بدهد.

پوستون آگاهی و سوژگی پرولتاریا را در دو سطح گردش و تولید بررسی کرده و به این نتیجه می‌رسد که طبقه‌ی کارگر در نهایت زائده‌ی سازوکار تولیدی در این جامعه است و جزئیتی است گنجلنده شده در سرمایه و هرگز نمی‌تواند از سطح مطالباتی محدود به مزد و شرایط کار فراتر برود. پوستون در این مورد هم از سطح بالای انتزاع فراتر نمی‌رود و برای نمونه سرمایه‌داری مصرفی-فوردیستی دارای دولت رفاه و همچنین تحمیل هزینه‌های سنگین به سرمایه را در یک دوره‌ی خاص تاریخی بررسی نمی‌کند، هزینه‌هایی که جنبش‌های قدرتمند طبقه‌ی کارگر در کشورهای باختر، تاحدی با غیرکالایی کردن قوه‌ی کار بخش‌ی از کارگران، نقش بسزایی در تحمیل آن‌ها به دولت‌هایشان داشتند، هزینه‌هایی که در ادامه موجب «فرار سرمایه» به کشورهای فقیرتر شدند. پوستون به گفتن این نکته بسنده می‌کند که پرولتاریا آن کنشگر اجتماعی یکه‌ای نیست که آموزه‌ی تغییر جهان اردوگاه مارکسیسم سنتی حول آن سازمان یافته بود.

می‌دانیم که قوه‌ی کار چیزی است که هیچ سرمایه‌داری تولیدش نمی‌کند، بنابراین از پیکر کارگر جدایش نتوان کرد و بازتولید آن هم در سطح مصرف و معاش فرد کارگر و کل طبقه انجام می‌شود. بنابراین، این کالا با تمام کالاهای دیگر تفاوت می‌کند و به دلیل عناصر «اخلاقی و تاریخی» ای که در رابطه‌ی صاحب‌اش (کارگر) با سرمایه

ورود می‌کند، کار هرگز نمی‌تواند واقعا به زائده‌ی سرمایه تبدیل شود. به جز این پوستان از سوی به اهمیت مبارزات طبقاتی اذعان می‌کند و از سوی دیگر آن را به‌سان عامل گذار از سرمایه‌داری ناچیز می‌گیرد. پوستان با این که به نارضایتی عمومی از محتوای کار و شیوه‌ی سازمان‌دهی آن، و همچنین موضوع بسیار حد زیست‌محیط، اشاره می‌کند، با این حال ارتباط تنگاتنگی بین این نارضایتی توده‌ای و گذار از سرمایه‌داری نمی‌بیند. اگر خود توده‌های ناراضی و کارگران (به‌معنای عام این کلمه) نتوانند یک عامل نیرومند گذار و طرح اتوپی‌های انضامی برای آینده باشند، در این صورت باید سوژه‌ای از بیرون به میدان پیکارهای کنونی وارد شود، سوژه‌ای ناشناخته که «باید بیاید» و «معجزه»‌ای صورت دهد.

اما اینک زمان آن رسیده است که بحث کوتاهی داشته باشیم حول چیستی مارکسیسم سنتی و سپس به شکستن بت‌های آن از سوی پوستان و جایگزینی مفاهیم جدید اشاره کنیم.

چارچوب اصلی بحث پوستان

به نظر پوستان مهم‌ترین ضعف جریان‌های متعلق به مارکسیسم سنتی این است که در پارادایم مدرنیته‌ی سرمایه‌دارانه به تله افتاده و نمی‌توانند از آن بیرون بیابند. منظور پوستان از به تله افتادن در مدرنیته‌ی سرمایه‌دارانه این است که وجود تولید صنعتی (مبتنی بر کار مستقیم توده‌های کارگر) و وجود طبقه‌ی کارگر که پایه و مبنای مدرنیته‌ی سرمایه‌داری بوده، از دیدگاه آنان پایه و مبنای سوسیالیسم هم خواهد بود. علت این وضع هم ناتوانی مارکسیسم سنتی برای نظریه‌پردازی **هسته‌ی اصلی و منطقی** سرمایه‌داری است: مفاهیمی همچون **کار، ارزش و تضاد اصلی** در سرمایه‌داری که باید در بالاترین سطح تجرید نظریه‌پردازی شوند، مفاهیمی که اگر درست درک شوند، **سوسیالیسم** هم به‌گونه‌ای کاملاً متفاوت از آنچه تاکنون درک شده، نظریه‌پردازی خواهد شد. به نظر پوستان مارکسیسم سنتی نتوانسته این **هسته‌ی اصلی و منطقی** را از به‌ویژه اشکال تاریخی معین سرمایه‌داری در قرن نوزدهم (سرمایه‌داری لیبرال) تمییز دهد و به‌همین جهت دچار نوعی آشفتگی ذهنی و عدم تعین تاریخی در تحلیل‌های خویش است. همین عدم تعین تاریخی تحلیل‌ها موجب آن گشته که مارکسیست‌ها از موضوع پراهمیت طراحی استراتژی‌های بلندمدت ضد سرمایه‌داری و چشم‌گشودن بر وجود دیگر کنش‌گران اجتماعی غافل بمانند. در دوره‌ای که مسائل زیست‌محیطی عمده گشته‌اند و نارضایتی از شکل‌های کار و آزادی‌های سیاسی موجود بارز شده و هویت‌های اجتماعی ناطبقاتی مثلاً جنسیت و اتنیس‌ته (و ما می‌توانیم هویت دینی و گرایش سکسوال را هم به این فهرست اضافه کنیم) اهمیت فزاینده‌ای می‌یابند، مارکسیسم سنتی به علت نداشتن پاسخ مناسب برای این مسائل به نظر کهنه و منسوخ می‌رسد. از نظر پوستان تردیدی نیست که مسائل مربوط به سرمایه‌داری و بحران‌های آن هنوز هم از اهمیت ویژه‌ای برخوردارند اما هم‌زمان هشدار می‌دهد که مارکسیست‌ها نباید خود را یکسر مشغول این جنبه‌های سرمایه‌داری کنند و **دیگر قلمروهای اجتماعی** را به فراموشی بسپارند. لازم به یادآوری است که خود پوستان هم چیزی در باره‌ی این مباحث مهم نمی‌گویند اما احتمالاً امیدوار است که

تغییر پارادیمی که صورت می‌دهد بتواند در راستای بازسازی مارکسیسم و به میان کشیدن بحث‌های مورد نظرش مفید واقع شود.

موضوع پراهمیت دیگر در نگاه پوستون این است که مارکسیست‌های سنتی در باره‌ی ورشکستگی پروژه‌ی متکی به **دولت مداخله‌گر** (چه در باختر زیر نام دولت رفاه و چه در خاور زیر نام کمونیسم) که در ادامه به کاهش نقش مداخله‌گرایی‌های دولت قدرتمند مرکزی در جامعه انجامید و گرایش به گونه‌ای از **مرکزیت‌زدایی در اقتصاد و سیاست** شدت یافت، حرف زیادی برای گفتن ندارند. در حالی که این شکست و تغییر موضع دولت نشان می‌دهد که سرمایه‌داری همچنان با یک **پویش نیمه‌مستقل** حرکت می‌کند. این پویش نیمه‌مستقل همان چیزی است که مارکسیسم سنتی از عهده‌ی نظریه‌پردازی‌اش برنیامده است. از این جا هم نتیجه می‌گیریم که مارکسیست‌ها در تعیین **ذات اصلی سرمایه‌داری و چگونگی غلبه بر آن** عموماً ناکام مانده‌اند. باید ببینیم تلاش خود پوستون برای تعیین این ذات به کجا می‌انجامد چیزی که در زیر به آن می‌پردازیم.

پوستون برای این که ذات واقعی سرمایه‌داری را بنا به دیدگاه خود توضیح دهد، ناچار است ابتدا به شیوه‌ای منفی تفسیرهای مارکسیسم سنتی را از ریشه درآورد و سپس به نحوی مثبت تفسیرهای خود را عرضه کند. بنابراین در گام نخست می‌کوشد بگوید که **هسته‌ی اصلی سرمایه‌داری چه چیزی نیست**. به نظر او هسته‌ی اصلی سرمایه‌داری، مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، میانجی‌گری تولید و محصولات آن توسط بازار، اس‌تثمار مزدبگیران، سلطه‌ی طبقاتی، دوگانه‌ی طبقه‌ی مولد ثروت و طبقه‌ی انگل نامولد و نظایر اینها نیست، مفاهیمی که در ادبیات مارکسیسم سنتی به وفور یافت می‌شوند.

بنا به درک پوستون، هسته‌ی اصلی و منطقی سرمایه‌داری را باید با ارجاع به **شکل تاریخی ویژه‌ای از رولبط متقابل اجتماعی** نظریه‌پردازی کرد که منتهی شده‌اند به ایجاد یک **شکل اجتماعی نیمه‌مستقل** (از افراد و پراتیک‌های آنان). پوستون برای توضیح این شکل تاریخی ویژه از روابط متقابل اجتماعی می‌گوید که در جامعه سرمایه‌داری نوع ویژه‌ای از روابط بین مردم حاکم است. در این جامعه انسان‌ها آن چه را که تولید می‌کنند به مصرف نمی‌رسانند بلکه تولید به قصد مبادله با کالاهای دیگر انجام می‌شود. چنین وضعیتی فقط در نظام سرمایه‌داری اتفاق می‌افتد و باعث ایجاد روابط وابستگی متقابلی بین انسان‌ها می‌شود که از انواع قبلی آن در جوامع پیشاسرمایه‌داری متمایز است. ما با یک نوع جدید از وابستگی متقابل در این جامعه مواجه هستیم. نوعی که به لحاظ تاریخی به شکلی تدریجی، آهسته، خودانگیخته و تصادفی رشد کرد. زمانی که شیوه‌ی تولیدی جدید مبتنی بر این شکل جدید وابستگی متقابل کاملاً استقرار یافت و رشد کرد (این هم زمانی متحقق می‌گردد که قوه‌ی کار نیز به کمال تبدیل می‌شود)، آن‌گاه بود که نظام اجتماعی سرمایه‌دارانه از مشخصات ضروری و سیستماتیک برخوردار گشت. یعنی به گونه‌ای از سازوکار ضرور تکرار و تحول درونی دست یافت که مستقل از مولدین است.

در جامعه‌ی مبتنی بر وجود کالا، عینیت‌یابی کار فرد، ابزاری است برای تحصیل اجناسی که افراد دیگری تولید کرده‌اند. شخص کار می‌کند و محصولی تولید می‌کند¹² یا در تولید آن با دیگران همکاری می‌کند اما این تولید برای مصرف بیواسطه نیست بلکه برای آن است که بتوان با مبادله‌ی آن، محصولات دیگران را به دست آورد. به این معنا محصولات ما تبدیل به کالا می‌شوند. یعنی ارزش استفاده‌ای محصول تولید شده، برای خود مولد اهمیت ندارد و در واقع برای او چیزی جز ارزش مبادله نیست. زیرا محصول کار که به صورت کالا درآمده است، به مولد کم می‌کند تا به واسطه‌ی آن محصولات کار دیگران را تحصیل کند. به این معنا کار و محصولاتش در این جامعه بدون حضور آشکار جامعه و آن روابط پیچیده‌ی سنتی سابق، مینجی خود هستند.¹³

پوستون ادامه می‌دهد که هسته‌ی اصلی سرمایه‌داری شکل ویژه‌ای از یک **سلطه‌ی اجتماعی مجرد** است که مبتنی است بر **کار مجرد** که خود مستلزم توضیح کالا و سرمایه است. در این شکل ویژه‌ی اجتماعی نیمه‌مستقل با فرودستی انسان‌ها در برابر الزامات ناشی از ساختارهایی غیرشخصی، و محدودیت‌هایی مواجه هستیم که نمی‌توان آن‌ها را به طرز شایسته‌ای به سان سلطه‌ی شخصی یا گروهی تعریف کرد. به همین جهت هم نقد مارکس از سرمایه‌داری را کمتر بایستی به سان یک نظریه‌ی معطوف به شکل‌های استثمار و سلطه «درون» جامعه‌ی مدرن، و بیشتر بایستی همچون یک نظریه‌ی اجتماعی منتقد خود مدرنیته دید.

تاکنون خواننده باید به کمک برجسته‌سازی‌های واژگانی از سوی من متوجه تاکید پوستون بر دو موضوع «پویش نیمه‌مستقل سرمایه از پراتیک‌های انسانی» و همچنین «هسته‌ی اصلی و منطقی سرمایه‌داری» شده باشد، دو

12 این گفته که «شخص کار می‌کند و محصولی تولید می‌کند یا با دیگران همکاری می‌کند اما این محصول برای مصرف بی‌واسطه نیست»، در واقع به معنای آن است که شخص مورد نظر «کارگر» جامعه‌ی سرمایه‌داری است که محصول تولید می‌کند. چنین توصیفی با توصیف خود مارکس که «سوژه‌ی آگاه» تولید را سرمایه‌دار می‌داند در تضاد است. به جز این با توضیحات دیگری از خود پوستون هم - هنگامی که مناسبات شی‌واری سرمایه‌داری ناب را شرح می‌دهد و منکر سوژگی کارگر می‌شود - در تضاد می‌افتد. به نظر می‌رسد تعریف سکین درست‌تر باشد وقتی که می‌گوید «کالا شکلی است که اجناس یا محصولات به خود می‌گیرند وقتی که با هم مبادله می‌شوند». در این حالت از «فرد یا افراد تولیدکننده» (که در سرمایه‌داری وضعیتی ناشفاف دارند) تجرید انجام داده‌ایم تا مراحل بعدی بحث که موضوع بیشتر باز شود.

13 پوستون به علت گرفتار کردن خود در پارادایم تولیدبنیاد و پرهیز از استراتژیک (عام‌دانه) از موضوع بازار و مالکیت خصوصی، به چگونگی و چیستی میانجی‌گری اجتماعی در سرمایه‌داری ناب (که همه چیز برای مبادله با پول در بازارهای خودتنظیم‌گر تولید می‌شود) اشاره‌ای نمی‌کند. در حالی که می‌شد در سطحی انضمامی‌تر و غیرسیستماتیک‌تر گفت که در این جامعه، روابط اقتصادی شفاف وجود ندارد چون «فعالیت اقتصادی به دلایل زیر از هم گسسته است: (۱) قوه‌ی کار (قابلیت کار در کارگران) و وسایل تولید (متعلق به سرمایه‌داران) از خلال مناسبات مالکیت خصوصی از هم جدا شده‌اند و برای اینکه تولید رخ دهد، باید دوباره با هم پیوند یابند؛ (۲) تولید و مصرف در زمان و مکان از هم جدا شده‌اند و دلالت بر وساطت بازار دارند؛ و (۳) اشیاء مفیدنه برای رفع بی‌واسطه‌ی نیازهای خود تولیدکننده، بلکه منحصراً با هدف سود پولی تولید می‌شوند (از دید مارکس، هدف تولید «ارزش‌افزایی» است)». اصطلاح گسستگی ... هم برای متمایز کردن سازمان کوچک کار در واحدهای مستقل تولید (کار تجزیه شده) از سازمان بزرگ پولی کار در بازارهای سرمایه‌دارانه (کار هم‌پیوسته) استفاده می‌شود، بنابراین شکل ارزش ابتدائاً به سان وسیله‌ی عام هم‌پیوستگی تعیین می‌شود. برگرفته از مقاله‌ی:

نیکولا تیلور: «بازسازی پول و سنجش ارزش نزد مارکس»؛ برگردان محمد عبدی‌فر، در کتاب *تشکیل سرمایه*. ویراستاران: ریکاردو بلوفیوره و نیکولا تیلور. (ترجمه فارسی کتاب به زودی در دسترس خوانندگان علاقه‌مند قرار می‌گیرد.)

موضوعی که در قسمت «چند نکته‌ی روش‌شناختی» در بالا به کوتاهی بحث‌شان کردم. اما حال وقت آن شده که ببینیم انتقاد پوستون به مارکسیسم سنتی چیست.

مشکلات مارکسیسم سنتی در فهم و نقد سرمایه‌داری

پوستون معتقد است که مارکسیسم سنتی و نقد آن از سرمایه‌داری با معضلات زیر روبرو است:

هسته‌ی اصلی و منطقی سرمایه‌داری را بد فهم کرده است و بنابراین تعریف درستی از مقوله‌ی کار، مقوله‌ی ارزش و همچنین بحث **تضاد اصلی** در جامعه‌ی سرمایه‌داری به دست نداده است، همان که تضاد بین نیروها و روابط تولیدی نامیده می‌شود. به همین جهت هم بحث‌اش پیرامون خصلت سلطه‌ی اجتماعی نادرست و نابسنده است. به همین منوال درک مارکسیسم سنتی از **پرولتاریا** (طبقه‌ی کارگر) و همچنین از سوسیالیسم نادرست است.

در زیر این نکات را کوتاه شرح می‌دهم و سپس تفسیر بازسازی‌گرانه‌ی خود او را باز هم کوتاه طرح می‌کنم.

■ بنا به بحث پوستون، محورا اصلی همه‌ی انواع مارکسیسم سنتی را یک درک فراتاریخی از کار تشکیل می‌دهد. مقوله‌ی مارکسی کار مانند یک فعالیت اجتماعی هدفمند درک می‌شود که میانجی انسان و طبیعت است. این رویکرد، کار را منبع تولید هر نوع ثروتی می‌داند و به‌رغم رشد عظیم علم و نیروهای تکنیکی که منجر به کم‌رنگ شدن کار انسانی در فرایند تولید می‌گردند همچنان بر این ادعای خود پا می‌فشارد که کار مستقیم انسانی، مولد همه‌ی ثروت‌ها است.

مارکسیسم سنتی متوجه نیست که در جامعه‌ی سرمایه‌داری با یک کار عام فراتاریخی مواجه نیستیم و کار در این جامعه مضمونی دارد که همانا ارزش است. رویکرد مارکسیسم سنتی اجازه نمی‌دهد که شکل و مضمون یعنی ارزش و کار از هم تمیز داده شوند و به همین ترتیب رابطه‌ی درونی بین کار و ارزش هم نزد آنان پنهان است.

پوستون از پل سوییزی گفتاوردی می‌آورد در تحلیل مقوله‌ی ارزش، جایی که می‌نویسد: «مولدین منفرد هر یک در تنهایی و جدایی از یکدیگر، اما در واقع برای یکدیگر کار می‌کنند.» انتقاد پوستون به سوییزی این است که گوید رابطه‌ی متقابل و وابستگی اجتماعی واقعا در سرمایه‌داری وجود دارد، اما در سازمان جامعه به روشنی به بیان نمی‌آید بلکه به‌گونه‌ای نامستقیم عمل می‌کند. بنابراین از نظر سوییزی، ارزش شکل بیرونی این وابستگی متقابل ناروشن است و بیان یک شیوه‌ی نامستقیم از توزیع اجتماعی کار و محصول آن. بنابراین، درک سوییزی از مقوله‌ی کار و کالا و ارزش تفاوت چندانی با درک اقتصادسیاسی کلاسیک ندارد، چون موضوع تولید و کار را همچون یک عامل ثابت و فراتاریخی از زندگی بشر می‌بیند که در جامعه‌ی سرمایه‌داری فقط شکل توزیع و میانجی‌گری دیگری به خود گرفته است. در حالی که مفهوم ارزش را نمی‌توان به طور شایسته و مناسب با توجه به شیوه‌ی توزیع به تنهایی درک کرد. همین که موضوع تولید و کار را به شکل مورد نظر سوییزی درک کردیم ناچار خواهیم بود که با

پیروی از ریکاردو و ریکادویی‌ها، بر موضوع طبقات نامولد و مولد متمرکز شویم و سپهر کار و تولید را مفهوم‌پردازی نکرده ترک کنیم.

■ به‌همین دلیل هم مارکسیسم سنتی متمرکز است بر موضوع **طبقات و سلطه‌ی طبقاتی**: طبقه‌ای انگلی و نامولد به نام سرمایه‌دار داریم که ربطی به تولید کالاها ندارد و در نتیجه فاقد یک نقش مثبت در تولید و ثروت‌آفرینی است. همه‌ی کار مولد را طبقه‌ی کارگر انجام می‌دهد و با این حال مجبور است بخشی از ثروتی را که خلق می‌کند به یک طبقه‌ی نامولد واگذار کند.

■ از آن‌جا که درک مارکسیسم سنتی از نقد، یک **نقد نرماتیو** از دیدگاه طبقه‌ی مولد است، سخنگویان آن از این مقدمات چنین نتیجه می‌گیرند که بنا به آموزه‌ی ارزش اضافی مارکس، سود را نمی‌توان با ارجاع به چیزی مگر استثمار کارگر و توزیع پسینی ارزش اضافی بین طبقات مختلف توضیح داد. تنها هدف مارکس هم، بنا به این روایت، افشای ماهیت طبقاتی جامعه‌ی سرمایه‌داری بوده و نشان دادن این که اعضای یک طبقه‌ی بزرگ اجتماعی محروم از هر گونه مالکیتی ناچار به فروش قوه‌ی کار خویش‌اند و مواجه با غضب و مصادره‌ی پسینی ثمرات زحمت و کارشان. بنا به این تفاسیر، مارکس نشان داد که ارزش قوه‌ی کار این طبقه کمتر از آن چیزی است که اعضای آن طی کارشان تولید می‌کنند و تفاوت این دو را ارزش اضافی نامید، چیزی که سرمایه‌داران تصاحب می‌کنند. بنابراین نظریه‌ی ارزش کاربنیاد مارکس با افشای کار به‌سان تنها منبع ثروت انسانی از جامعه‌ی سرمایه‌داری راززدایی یا فیتیشیزه‌زدایی می‌کند. پس خدمت بزرگ مارکس آشکار کردن استثمار طبقاتی پنهان زیر ظاهر مبادله‌ی برابرها بوده است. پوستون اضافه می‌کند که در این پارادایم واقعاً به موضوع تولید و کار در نظام اقتصادی مبتنی بر حاکمیت سرمایه توجهی نمی‌شود و بحث‌ها به حوزه‌ی توزیع «محصول» یا ارزش اضافی محدود می‌مانند.

■ مارکسیسم سنتی، سازوکار بازار، و مالکیت خصوصی بر ابزار تولید را به‌سان روابط اصلی تولید سرمایه‌داری درک می‌کند و **تضاد اصلی** موجود در سرمایه‌داری را هم همین موضوع می‌دانند. یک نمونه از تفسیرهای سنتی در باره‌ی تضاد اصلی بین نیروهای تولیدی و روابط تولید این است که ساختار سرمایه‌داری مبتنی بر بازار آزاد، راه به رشد گونه‌ای از تولید صنعتی می‌برد که افزایش شدید ثروت اجتماعی را در پی دارد، اما این ثروت از راه استثمار کارگران، استخراج ارزش اضافی از گرده‌ی کارگران، کسب شده و به طرز بسیار نابرابری هم توزیع می‌شود. این وضعیت به معنای یک تضاد رو به رشد بین تولید صنعتی و روابط تولیدی موجود است. نتیجه‌ای که از این تضاد گرفته می‌شود این است که مالکیت خصوصی ضرورت وجودی خود را برای دوام و بقای تولید صنعتی از دست داده و باید «از سلب مالکیت کنندگان سلب مالکیت شود».

■ از نظر مارکسیسم سنتی، خودپویی تاریخی سرمایه‌داری نه تنها روابط اجتماعی تولیدی کهنه را منسوخ می‌کند بلکه راه به رشد روابط جدیدی می‌برد و پیش‌شرط تکنیکی - اجتماعی و سازمانی انحلال مالکیت خصوصی و ایجاد برنامه‌ریزی متمرکز بر ویرانه‌های آن را ممکن می‌سازد، چیزی که **سوسیالیسم** نامیده شده است.

از دیدگاه پوستون مشکل این نظریه این جا است: اگر نیروهای تولیدی را مترادف با شیوهی تولید صنعتی ببینیم در این صورت نیروهای تولیدی و شیوهی تولید صنعتی را همچون یک فرایند تکنیکی خالص و ذاتا مستقل از نظام سرمایه‌داری فهم کرده‌ایم (انتقادی که می‌توان به **سوسیالیسم مدل شوروی** داشت و تقلید لنین از الگوی فوردیسم و تیلوریسم). در این حالت سرمایه‌داری به‌مانند شکلی بیرونی و «تحمیل شده» بر فرایند تولید دیده خواهد شد. منظور پوستون این است که در این حالت، دیالکتیک شکل و مضمون، این که **شکل سرمایه‌دارانه‌ی تولید مضمون خاص خود را در تکنولوژی و سازمان و معنای کار می‌آفریند**، نادیده انگاشته شده است. به همین شکل نیز سلطه‌ی اجتماعی در این نظام اساسا به‌سان سلطه‌ی طبقاتی دیده می‌شود که در حالتی بیرونی نسبت به تولید می‌ماند. اشاره‌ی پوستون به این است که در تحلیل سنتی، حقیقت سلطه که سلطه‌ی سازوکارهای ابژکتیو و عمقی برخاسته از خصلت کار و تولید سرمایه‌دارانه است، از نظرها دور مانده و توجهات به سطح یا به سپهر توزیع و مبادله محدود شده است. هنگامی که تضاد مارکسی بین نیروهای تولیدی و روابط تولید به‌سان یک تنش ساختاری میان تولید صنعتی از یک سو و مالکیت خصوصی از سوی دیگر درک شد، آن‌گاه گذار به سوسیالیسم چیزی نخواهد بود جز تغییر شیوهی توزیع، بی‌ارتباط به شیوهی تولید. در این حالت شیوهی تولید صنعتی مبتنی بر کار پرولتاریا به هدف سوسیالیسم تبدیل می‌شود.

■ **سوسیالیسم هم** در این چارچوب تفسیری، به‌سان یک روش سیاسی نو برای اداره‌ی جامعه و یک رویه‌ی نو برای هدایت اقتصاد متعلق به سازمان تولید (صنعتی) دیده می‌شود که سرمایه‌داری، خودش مبنای عروج آن بوده. پس ملاحظه می‌شود که مارکسیسم سنتی با وجود این که داعیه‌ی تمرکز بر سپهر تولید را دارد، اما در سطح نظریه وارد نقد موضوع این سپهر نمی‌شود. درک مارکسیسم سنتی از جامعه‌ی بدیل این است که سوسیالیسم آن جامعه‌ای است که در آن کار، از قیدوبندهای سرمایه‌دارانه خلاص شده و ثروتی که توسط کارگران تولید می‌شود بسیار عادلانه‌تر توزیع خواهد شد.

■ درک مارکسیسم سنتی از سوسیالیسم به‌سان تحقق تاریخی کار، در مفهوم **پرولتاریا** نیز خود را می‌نمایاند. پرولتاریا طبقه‌ای است حاوی یک رابطه‌ی درونی با تولید صنعتی، که با سوسیالیسم به یک طبقه‌ی کلی تبدیل می‌شود. این دیدگاه تضاد طبقاتی را به‌سان تضاد اصلی و ساختاری سرمایه‌داری می‌بیند. تضاد بین این دو طبقه هم همچون تقابل استثمارشونده/استثمارکننده و عام/خاص دیده می‌شود. ثروت عام اجتماعی که کارگران تولید می‌کنند به همه‌ی اعضای جامعه سود نمی‌رساند، چون طبقه‌ی معینی آن را تصاحب می‌کند. به این ترتیب روابط اجتماعی حاکم (مالکیت خصوصی) مانند منافع و روابط خاص از نقطه نظر عام و کلی نقد می‌گردد.

اینک وقت آن رسیده که ببینیم پوستون در مقام نماینده‌ی مارکسیسم غیرسنتی همین مقولات و بحث‌ها را چگونه بازاندیشی و بازمفهوم‌پردازی می‌کند. اما پیش از آن چند کلمه‌ای در باره‌ی روش‌شناسی پوستون لازم است.

روش ارائه‌ی پوستون

پوستون روش ارائه‌ی نتایج پژوهش خود را بر مبنای آن چیزی استوار کرده است که «نقد درون‌ملندگار» (Immanent critique) می‌نامد. این نقد، نقدی نیست که از بیرون به‌مانند یک نقد اخلاقی (محکوم کردن مزد نامنصفانه و شرایط نامطلوب کار و نظایر آن) سرمایه‌داری را هدف می‌گیرد. این نقد، یک نقد ایدئولوژی هم نیست تفاوت بین ایده‌آل‌های بورژوازی «آزادی و برابری و همه‌شمولیت» و واقعیت تاریخی را آماج خود قرار دهد و بنابراین سوسیالیسم را تحقق این وعده‌های جامعه‌ی عمل نپوشیده بداند. این نقد، گرایش‌های اصلی (هسته‌ی منطقی) سرمایه را مورد کنکاش و بررسی قرار می‌دهد و با مطالعه‌ی این گرایش‌های قانون‌مند ساختاری - که در مورد پوستون محدود می‌شود به قلمرو کار مجرد مولد ارزش - نشان می‌دهد که سرمایه‌داری یک شیوه‌ی تولید مبتنی بر تضادهای درونی است که امکان نفی خود و ساختن جامعه‌ای دیگر را ممکن می‌سازد. به این معنا متوجه می‌شویم که سرمایه‌داری به فراسوی خود اشاره می‌کند و به‌جز این وسایل و ابزارهایی به دست می‌دهد برای شناخت و پیمایش مسیری که باید طی شود.

این اشاره به فراسو را به‌ویژه در بحث پوستون (در پیروی از بحث‌های مارکس گروندریسه) پیرامون از دست رفتن اهمیت روزافزون کار انسان کارگر برای تولید ثروت مادی و ناتوانی سرمایه برای دست‌کشیدن از شیوه‌ی تولید عملاً منسوخ‌شده‌ی مبتنی بر کار مزدی می‌توان دید. چون تولید ارزش منوط است به وجود کار مجرد و زمان مجرد که در ادامه مورد بحث قرار خواهند گرفت. این دو عامل نیز وابسته به وجود کارگر هستند، پس سرمایه نمی‌تواند از این روش تولیدی که ثروت مجرد می‌آفریند، چشم‌پوشد.

موضوع دیگری که در پژوهش و روش ارائه‌ی پوستون به چشم می‌آید مقابله دادن وضعیت «مدرن» با وضعیت «سنتی» است در سازمان دادن کار و تولید، و همچنین توزیع محصولات کار. پوستون همچون مارکس در «گروندریسه» و «کاپیتال» در گفت‌وگو با گذشته‌ی از دست‌رفته است. بر این گذشته سوگواری نمی‌کند، حس نوستالژیکی به آن ندارد و توهمی هم نسبت به آن در دل نمی‌پرورد. می‌داند که جامعه‌ی پیشاسرمایه‌داری بر اساس مناسبات مبتنی بر وابستگی‌های خفقان‌آور شخصی و مستقیم شکل می‌گرفته و زور در آن نقش بسزایی بازی می‌کرده. اما شفافیت مناسبات اجتماعی در آن فرماسیون‌ها همان‌گونه‌ای است که نباید با آب‌لگن دور ریخته شود. شفافیت مناسبات تولیدی و اجتماعی، و این که در جوامع سنتی مناسبات تولیدی به میانجی جماعت و رایزنی‌های آن تعیین می‌یافت، چیزی است که به نظر پوستون باید یک بار دیگر در شکل و شمایل واقعی آزاد از وابستگی‌های شخصی (روابط سنتی) و ساختاری (ویژه‌ی سرمایه‌داری) احیا شود و به هدف بزرگ سوسیالیسم تبدیل گردد. بنابراین فرد انسانی (اجتماعی-طبیعی شده) به تاسی از مارکس و جمله‌ی پرآوازه‌اش در باره‌ی جامعه‌ی جدید، «جامعه‌ای که شکوفایی فرد شرط شکوفایی همگان باشد»، باید در مرکز جهان جدید قرار بگیرد.

حال ببینیم مارکسیسم غیرسنتی‌ای که پوستون معرفی می‌کند چه مختصاتی دارد.

مارکسیسم غیر سنتی: جامعه‌ی سرمایه‌داری لایه‌مند است و ذاتی دارد

به‌طور کلی می‌توان گفت که به نظر موشه پوستان، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری فرایندی است متفاوت با همه‌ی شیوه‌های تولیدی سابق یعنی آنچه که پیشا سرمایه‌داری نامیده می‌شود. تفاوت اینجا است که در این شیوه‌ی تولیدی، جامعه به رو و زیر، به سطح و عمق، به مشخص و مجرد، به پدیدار و ذات، و فراتاریخی و تاریخاً معین تقسیم می‌شود. بحث اصلی او این است که شیوه‌ی تولید در این جامعه شفاف نیست، چیزی که جماعت انسانی و رویه‌های سنتی زیست جماعت بنیاد میانجی‌اش باشند، آن گونه که در شیوه‌های تولیدی پیشا سرمایه‌داری مبتنی بر روابط وابستگی شخصی رایج بود. جایی که زور و وفاق، دین و دنیا، ارباب و رعیت، پدرس‌الاری و تعلق به جماعت، سن و جنسیت، همگی روشن و صریح، در تقسیم کار و مناسبات تولید و توزیع مداخله داده می‌شدند.

در شیوه‌ی تولیدی که سرمایه‌داری نامیده می‌شود، نمی‌توان گفت که کار و تولید، موضوعاتی هستند شفاف که سنت، یا جامعه‌ی مدرن در شکل نهادهای دموکراتیک محلی و ملی و جهانی میانجی آن هستند. بحث شفافیت در میانجی‌گری اجتماعی مناسبات اقتصادی و بازگشت مدام به گذشته‌ی تاریخی بشریت و به این ترتیب بازتاب دادن وضعیت «سنتی» روی وضعیت «مدرن»، یکی از استراتژی‌های طرح و پرورش موضوع بیگانگی شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه از جامعه‌ی انسانی و طبیعت نزد پوستان است که نزد مارکس گروندریسه و کاپیتال هم به چشم می‌آید.

پوستان در بحث خود روشن می‌کند که کار و محصول آن در این جامعه (سرمایه‌داری)، آن گونه نیستند که در نگاه اول به نظر می‌آیند؛ بلکه هر دو، شکل‌های دوگانه داشته و به دو سطح مختلف از واقعیت تعلق دارند. کار به دو نوع مشخص (فراتاریخی) و مجرد (تاریخاً معین) منشعب شده؛ محصول کار هم به دو شکل ارزش استفاده‌ای (فراتاریخی) و ارزش مبادله‌ای (تاریخاً معین) درآمده. به همین ترتیب ثروتی دوگانه پدید آمده: ثروت مشخص (فراتاریخی) و ثروت مجرد (تاریخاً معین). زمان هم دوپاره شده: زمان مشخص و زمان مجرد. به همین جهت هم نمی‌توان از شکل روشن و شفاف سلطه سخن گفت. سلطه نیز دو سطحی است: سلطه‌ی طبقاتی و سلطه‌ی مجرد ساختارهای تولید، چیزی که سلطه‌ی طبقاتی را توضیح می‌دهد. حتی هویت طبقه‌ی کارگر و موجودیت آن نیز دو سطحی است: یکی به سطح جامعه یعنی سپهر مبادله و گردش تعلق دارد و دیگری به سپهر ژرف تولید و سازوکارهای آن؛ این سپهر دوم منفیتی چنان گسترده را می‌سازد که متعلقات سپهر مبادله‌ی آزاد بین صاحبان برابر کالاها در نهایت همچون یک لایه‌ی مثبت (تجربی) باریک روی آن تبیین‌شدنی است. در سطح نخست، کارگر به‌سان سوژه‌ی بورژوازی را داریم و در دومی کارگر به‌سان ابژه‌ای در فرایند تولید سرمایه و زائده‌ای از آن.

محصول مشخص، کار مشخص، زمان مشخص و ثروت مشخص همگی اموری متعلق به هستی‌شناسی عام اجتماعی هستند و در «رو» یا «لایه»ی نخست واقعیت جای می‌گیرند (در اعصار تاریخی پیشین هم یافت می‌شده و بخش جدایی‌ناپذیری از زیست انسانی محسوب می‌شوند). امور مشخص و خاص حاوی تفاوت هستند، چیزی که با

سازوکارهای یک‌دست‌کننده‌ی سرمایه و همه‌شمولیت منطق آن سازگار نیست. اصل ارزش‌افزایی ارزش یا منطق سرمایه برای پیشروی خود ناچار است تمام ناهمگونی‌ها را همگون کند. این همگون‌سازی هم نیازمند انجام تجرید از تفاوت‌ها در محصول، کار، تولید، ثروت و زمان است. جنبه‌ی مجرد فقط جنبه‌ی مشخص و جد تفاوت را بی‌اهمیت نمی‌کند بلکه آن را در خود می‌گنجاند، به شکل ظهور خود تبدیلیش می‌کند و میانجی آن می‌شود و آن را تعیین می‌کند. جنبه‌ی ارزشی یا مجرد محصول (ارزش مبادله)، کار مجرد، زمان مجرد و ثروت مجرد همگی متعلقات هستی‌شناسی یکنای سرمایه و منطق یک‌دست‌ساز سرمایه هستند و در سطح «زیرین» جای می‌گیرند و به «ساختارهای» هست‌کننده و برسازنده‌ی سرمایه‌داری نسب می‌برند (خاص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هستند اما زیر سایه‌ی لایه‌ی نخست خود را از نظرها نهان داشته و ماسک «طبیعی و فراتاریخی» به چهره زده‌اند، برای همین نیز در این جا علم لازم می‌افتد برای پرده برداشتن از این موضوع که چه چیزی طبیعی و فراتاریخی و خصوصیت عام زندگی انسانی به‌عنوان یک گونه‌ی در نهایت طبیعی است و چه چیزی خصوصیت عام و ضرور زندگی انسانی نیست).

برای ورود به بحث اصلی که حاکمیت تجریدها را بحث می‌کند پوستون به شیوه‌ی مارکس از کالا می‌آغازد و بلافاصله به کار مجرد می‌رسد مفهومی که پوستون تلاش دارد تا بازسازی‌اش کند چون از تعریف شبه‌برانگیز مارکس در آغاز کاپیتال خرسند نیست، جایی که به‌نظر می‌رسد مارکس آن را چون کاری فیزیولوژیک تعریف کرده است.

ماهیت کالا و کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری

بحث پوستون همچون مارکس این است که مولدین جامعه‌ی سرمایه‌داری سازمان‌یافته در کارخانه‌ها و بنگاه‌های تولیدی، کالا تولید می‌کنند و کالا شکل سلولی ثروت سرمایه‌دارانه است. کالا واجد دو ویژگی است:

- از یک سو دارای ارزش استفاده است: صندلی، میز، اتومبیل و هر چیزی که می‌تواند در شکل انبوه تولید شده و به فرایند استفاده و مصرف فردی و جمعی انسان‌ها ورود کند.
- از سوی دیگر جزئیت‌یابی کلی است: ارزش.

نشانه‌ی تعلق کالا به (سپهر) کلی این است که در مقام جزئیت‌یابی ارزش، واجد ارزش مبادله‌ای است. ارزش استفاده‌ای در کالا به‌حالت تعلیق وجود دارد (و فقط وقتی به‌دست مصرف‌کننده می‌رسد که ارزش مبادله‌ای کالا در بازار نقد شود). ارزش مبادله‌ای مستتر در کالا جزئی از ارزش به‌عنوان امر کلی و جوهر همگون و یک‌دست‌ساز اجتماعی است که (به زبان متافیزیکی می‌توان گفت) در جسم کالاها حلول و هر یک را به حامل خاص خود تبدیل کرده است. به‌همین دلیل کالا هم یک ارزش استفاده‌ای است و هم به‌سان جزئیت‌یابی ارزش، یک میانجی اجتماعی (که موجب ایجاد مناسبات اقتصادی و اجتماعی می‌شود). این تفاوت و نالین‌همانی پرتنش در ماهیت کالا که در کالبد آن به وحدت دست یافته، آن را به پایه‌ای‌ترین بیان خصلت ماهیت پرتضاد سرمایه بدل می‌کند. کالا به‌عنوان

یک ابژه‌ی استفاده، شکلی مادی دارد و به‌عنوان یک میانجی اجتماعی، همچون جزئی از ارزش، شکلی نامادی - اجتماعی دارد (که آن را به بیان مارکس به شهروند جهان کالاها تبدیل می‌کند). بنابراین جنبه‌ی ارزشی کالا در ظاهر و صورت کالا، در شکل مادی آن به‌چشم نمی‌آید.¹⁴

ماهیت دوگانه‌ی کالا و تضاد درونی آن، ما را به سازوکار پس پشت کالا می‌رساند: کار مولد کالا. کار مولد کالا نیز دوگانه است و دستخوش تضاد. این کار از یک سو و کار مولد ارزش استفاده‌ای است، یعنی کاری که به‌سبب آن فعالیت‌های هدفمند که مواد طبیعی را به شیوه‌ی معینی متحول می‌کند. این کار مشخص است، کاری است مفید، ناهمگون و مستلزم وجود انسان‌های خاصی با مهارت، دانش و توانایی معین. از سوی دیگر کار مولد ارزش است: کاری همگون، یکسان، عام و مجرد، که بی‌تفاوت است به نوع، شکل، کیفیت، مهارت و شرایط انجام کار مشخص.¹⁵ مجرد است چون برکنار ایستاده است از همه‌ی خصوصیات و ویژگی‌های کارهای معین و ناهمگون، و نه تنها این، در ادامه خواهیم دید، که همه‌ی انواع فعالیت‌های مولد را میانجی‌گری می‌کند و یک تمامیت اجتماعی مجرد جهت‌مند می‌سازد که در ضدیت با طبیعت و جسم و جان انسان است. گونه‌ای از همه‌شمولیت مجرد که به تفاوت‌ها بی‌اعتنا است (و نه فقط این، که تفاوت را مجازت می‌کند). در این باره پایین‌تر توضیح بیشتری داده خواهد شد.

در قسمت زیر بازسازی پوستون از مقوله‌ی کار مجرد را کوتاه بیان می‌کنم مقوله‌ای که همچون علامت راهنمایی در سراسر کتاب او وجود دارد و بیگانه‌شدگی جامعه‌ی کنونی از طبیعت و انسان را مرتباً یادآوری و بازگو می‌کند.

کار مجرد

به نظر پوستون برای درک کار مجرد باید از قلمرو کار به معنای فیزیولوژیکی¹⁶ - آن گونه که در فصل نخست کاپیتال، جلد یکم، به نحو شبهه‌برانگیزی خودنمایی می‌کند - فراتر برویم تا موفق به درک جایگاه تعیین‌کننده‌ی کار مجرد در جامعه بشویم. باید متوجه شویم که کار مجرد به معنای کار عام فراتاریخی نیست که ذاتی جامعه‌ی انسانی محسوب می‌شود، کار مجرد کاری است که خودش تبدیل به یک میانجی اجتماعی برای تعیین روابط

14 «حتی یک اتم هم از ماده طبیعی در واقعیت ارزشی وارد نیست. بنا بر این هر چند کالایی را از هر طرف زیر و رو کنند، واقعیت ارزشی آن غیر قابل لمس باقی می‌ماند. اگر بخاطر بیاوریم که کالاها فقط از آن جهت دارای واقعیت ارزشی می‌شوند که مبین وحدت اجتماعی کار انسانی هستند و بنا بر این واقعیت ارزشی آنها صرفاً اجتماعی است، آنگاه بخودی خود درک می‌شود که این واقعیت فقط می‌تواند در رابطه اجتماعی کالا به کالا ظاهر گردد» کاپیتال، جلد اول، ترجمه ایرج اسکندری.

15 «بدین معنا کار معین، ناهمگن، مشخص و مفیدی که صرف تولید کالاها شده است حالا دارای یک خصوصیت دیگر شده است و آن هم این که کاری است مثل همه کارهای اجتماعاً لازم که به مصرف تولید ارزش موجود در کالاها رسیده است. یعنی کاری است مجرد که از همه‌ی ویژگی‌های خاص و مشخص آن تجرید انجام شده است. این کار مجرد است، هم بدین لحاظ که تعیینات مشخص آن مشغله‌ی ما نیست و هم بدین لحاظ که این کار فقط تا جایی اهمیت اجتماعی دارد که قادر به تولید خصوصیت مجرد کالاها، ارزش، باشد». کاپیتال، جلد اول، ترجمه ایرج اسکندری.

16 «هرگاه از شکل مشخص فعالیت تولیدی، و در نتیجه از صفت مفید کار صرف‌نظر شود آنچه باقی می‌ماند این است که کار، صرف مقداری از نیروی کار بشری است. دوزندگی و بافندگی با این که فعالیت‌های تولیدی کیفیتاً متفاوتی هستند، هر دو عبارت از مولد صرف نمودن دماغ، عضلات، اعصاب و دست انسانند و بدین معنی هر دو کار انسانی به‌شمار می‌آیند...». کاپیتال، جلد یکم، ترجمه ایرج اسکندری.

اجتماعی شده است. یعنی کار از حالت میانجی‌گری شده‌ی قبلی در جوامع پیشاسرمایه‌داری به حالت میانجی‌گری کننده‌ی روابط اجتماعی در جامعه‌ی کنونی درآمده است. پس نمی‌توان کار مجرد را که مارکس «جوهر اجتماعی» ثروت (مجرد) در این جامعه می‌نامدش، همچون امری فراتاریخی درک کرد که گویا همه‌ی انواع کار انسانی در همه‌ی نظام‌های اجتماعی-اقتصادی آن را به اشتراک دارند. یکی از دو حالت ممکن است:

- یا کار مجرد به معنای هزینه کردن انرژی انسانی در شکل فیزیولوژیکی است، در این صورت ارزش باید همچون مادیت‌یابی کار به معنای عام آن درک شود.

- یا این که اگر ارزش یک پدیده‌ی اجتماعی باشد، در این صورت کار مجرد هم بایستی مانند یک پدیده‌ی اجتماعی متصل به یک شکل معین از تولید اجتماعی درک گردد.

ایجاد پیوند میان این دو تعریف از کار مجرد - که یکی آن را در مفهوم فیزیولوژیکی تعریف می‌کند و دیگری برای آن خصلت تاریخی قائل می‌شود - ممکن نیست.

پوستون برای بازسازی نظریه‌ی کار مجرد نزد مارکس می‌گوید که برخلاف آنچه که در فصل اول کاپیتال به نظر می‌رسد، نقطه‌ی عزیمت بحث مارکس هستی‌شناسانه نیست بلکه آنچه را که هستی‌شناسانه به نظر می‌رسد نقد می‌کند تا خصلت و تعیین تاریخی آن را نشان دهد. پوستون با پیروی از مارکس می‌گوید که با تحقیق در باره‌ی خود کار نمی‌توان ویژگی تاریخی معین آن را کشف کرد. شخص باید با پژوهش از عینیت‌یابی‌های این کار بی‌بازد. به همین دلیل هم مارکس تحلیل‌اش را نه با کار بلکه با کالا شروع کرد، یعنی همان اصلی‌ترین عینیت‌یابی رولبط اجتماعی سرمایه‌دارنه. با این حال حتی در بررسی کالا همچون یک میانجی اجتماعی، پدیدار می‌تواند گول بزند. کالا به‌سان یک ارزش استفاده‌ای، چیزی خاص و معین است یعنی (به میانجی وسایل تولید) شیئیت‌یابی یک کار مشخص و هزینه شدن یک مقدار زمان مشخص است، در حالی که کالا به‌سان ارزش - یعنی عینیت‌یابی کار مجرد - چیزی عام است، جزئی از یک کل است.

از آنجایی که کالاها نمی‌توانند هم زمان هر دو ویژگی را در خود حمل کنند، دیالکتیک سرمایه حکم می‌کند که خصلت عام کالاها شکل ظهوری جدا از مختصات معین آن‌ها بیابد. پس دوگانگی و تضادی که در کالا هست در ادامه به آن جا می‌انجامد که جنبه‌ی کلی، جنبه‌ی ارزشی کالاها در شکل یک کالای دیگر - یک کالای عام و همه‌شمول - که همان پول باشد، تظاهر بیرونی یافته و پول در مقام هم‌ارز عام، میانجی همه‌ی کالاها بشود و اصولاً به هیئیت میانجی کلی در جامعه درآید. بنابراین دوگانگی کالا از یک سو در شکل مادی آن تظاهر بیرونی می‌یابد و از سوی دیگر در پول جای می‌گیرد.

با تجلی‌یابی دوگانگی کالا به این شکل، اتفاقی که می‌افتد این است که کالا، دیگر نه یک شیئ مادی محض است که بی‌واسطه استفاده شود و نه یک میانجی صرف است که بی‌واسطه به گردش و مبادله وارد شود. اینک کالا همچون یک ابژه‌ی کاملاً «شیء» گون پدیدار می‌شود که پول میانجی اجتماعی آن است. به همین ترتیب، پول هم نه چونان تظاهر بیرونی مادی جنبه‌ی مجرد و عام کالا، نه همچون پدیداری از یک ذات زیرین، بلکه همچون یک

میانجی عام بیرونی و نامستقیم نمایان می‌شود، چیزی که در حالت بیرونی نسبت به روابط اجتماعی ایستاده. پوستون اشاره می‌کند که در این حالت، ارزش همچون ثروت مادی درک می‌شود که بازار میانجی آن است. بنابراین چنین به نظر می‌رسد که ثروت مادی موجود توسط کار ایجاد شده و سپس به بازار آورده شده تا به ازای پول (که بسیاری آن را یک نماد توافقی ساده می‌دانند) مبادله شود. به این ترتیب کارمولد ارزش با کار مولد ثروت یکسان گرفته می‌شود. انگار که کارهای انسانی مختلف محصولاتشان را به میانجی بازار با هم مبادله می‌کنند. به این شکل تفاوت بین ثروت مادی و ارزش که ریشه در تفاوت بین کار میانجی‌گری شده توسط روابط اجتماعی در جوامع غیرسرمایه‌داری و کار میانجی‌گری شده توسط خود کار در جوامع سرمایه‌داری دارد، ناپدید می‌شود.

به نظر پوستون می‌توان گفت وقتی کالا همچون یک محصول کار، که خود به خود دارای ارزش مبادله است، نمایان می‌شود و ارزش نیز همچون ثروتی به نظر می‌آید که بازار میانجی آن است، در این حالت، کار مولد ارزش نه مانند یک فعالیت میانجی‌گری کننده‌ی اجتماعی بلکه مانند کار مولد ثروت به طور عام پدیدار می‌شود. در نتیجه چنین به نظر می‌رسد که گویا کار با هزینه کردن خویش ارزش را خلق کرده است. به این خاطر است که کار مجرد در نقد مارکس به فعالیتی تعبیر می‌گردد که «شالوده»ی همه‌ی شکل‌های کار انسانی را تشکیل می‌دهد و در همه‌ی جوامع وجود دارد. یعنی تعریف کار مجرد به مصرف میزان معینی از انرژی ناشی از عصب، گوشت، ماهیچه و اعصاب انسانی تقلیل می‌یابد و در این حالت تعریفی اوتولوژیک/فیزیولوژیک از کار مجرد به دست داده می‌شود. اشاره‌ی پوستون به این است که «ذات» تاریخاً معین سرمایه‌داری که کار مجرد است خود را همچون یک «ذات» فراتاریخی و هستی‌شناسانه می‌نمایاند: همچون «کار» که مشترک همه‌ی جوامع انسانی است. پس کار مجردی که مارکس ابتدائاً معرفی می‌کند در واقع پیش‌درآمدی است بر آنچه که مارکس کمی دیرتر با مفهوم بت‌وارگی توضیح می‌دهد. اساس بت‌وارگی در سرمایه‌داری استوار است بر همین قلب واقعیت: خصلت میانجی‌گری اجتماعی کار مجرد در سایه‌ی کار فیزیولوژیک از نظرها دور می‌ماند. مارکس وقتی کار مجرد را همچون کار فیزیولوژیک تعریف می‌کند، در واقع دارد به شکل ظهور کار مجرد اشاره می‌کند که خود را همچون امری طبیعی بر ما آشکار می‌کند. او می‌گوید که چنین ظاهر و نمودی از راه همپوشانی دو نوع متفاوت از ضرورت ممکن می‌شود، دو نوع متفاوت از ضرورت که خصوصیات کار اجتماعی کنونی هستند. یکی همان ضرورت هستی‌شناسانه و فراتاریخی کار است به عنوان مراوده با طبیعت و دیگری ضرورت تولید سرمایه‌دارانه است به عنوان ضرورتی تاریخاً معین و رفع‌شدنی. ضرورت اولی می‌تواند روی ضرورت اجتماعی تاریخاً معین که ناشی از قانون ارزش (در زیر به آن اشاره می‌کنم) و کار مولد کالا است نقاب زده و آن را مستتر کند. در قسمت زیر به باز بسط کوتاه معنای میانجی‌گری اجتماعی کار مجرد را از راه اعمال یک تجرید دیگر، زمان کار اجتماعاً لازم، توضیح می‌دهم.

کار مجرد و مخرج اجتماعی مشترک: زمان مجرد

از دیدگاه پوستون میانجی‌گری اجتماعی کار مجرد به سلطه‌ی قانون ارزش بر جامعه می‌انجامد. قانون ارزش، قانون سازمان‌دهی مجرد (میانجی‌گری بیگانه از سازوکارهای مشخص اجتماعات انسانی) تولید و توزیع است در جامعه‌ی سرمایه‌داری (در بالاترین سطح تجرید). منظور این است که میانجی‌گری اجتماعی کار مجرد، به فروکاست همه‌ی کارهای مشخص به یک مخرج مشترک اجتماعی و عام منتهی می‌شود. این مخرج مشترک عبارت است از هزینه کردن یک مقدار زمان کار که به نحوی ابژکتیو (از راه هماهنگی بازارهای خودتنظیم‌گر که البته پوستون هرگز به نحو روشنی به این بحث ورود نمی‌کند) تعیین شده، و برای تولید یک کالای معین لازم است.

زمان اجتماعاً لازم، زمان مجرد است چون پشت کارگران و سرمایه‌داران و واحدهای مختلف تولیدی شکل گرفته و آهنگ کار و فعالیت مولد و حتی سرعت حرکات مولدین مستقیم را تعیین می‌کند. مجرد است چون در تقابل با آهنگ زمان طبیعی و فیزیولوژیکی در مناطق مختلف جهان است و به این وسیله است که بازاری جهانی می‌سازد که بر «اقتصاد جهانی» حکمرانی می‌کند. یک چنین هماهنگی عام و بی‌تبعیضی قانون ارزش نامیده می‌شود چون به این وسیله تقسیم کار، مارش بی‌پایان و هر دم فزاینده‌ی تولید (چیزی که مارکس تولید برای خاطر تولید می‌نامید)، و همچنین توزیع منابع تولیدی و میزان جمعیت لازم و جمعیت اضافی در طبقه‌ی کارگر را تعیین می‌کند چیزی که در ادامه بیشتر روشن خواهد شد.

چون کار مجرد انسانی به‌عنوان کار مولد ارزش با تحمیل زمان مجرد بر جامعه‌ی مولدین کالا به مقام یک میانجی عام اجتماعی دست یافته است (کالاها را به‌سان جزئی‌یابی ارزش دارای هویت یکسان و بی‌تبعیضی می‌کند که مبنای مبادله‌پذیری عام کالاها و ایجاد روابط اجتماعی بین آنها می‌شود و به همین جهت به روابط اجتماعی نامستقیم و میانجی‌گری شده توسط اشیاء بین اعضای جامعه‌ی مولدین و مصرف‌کنندگان می‌انجامد)، پس ساعات کار اجتماعاً لازم برای تولید کالاها؛ که به‌سان سنجش (درونی) ارزش به کار می‌روند؛ چیزی تک‌افتاده و تصادفی به‌شمار نمی‌آیند بلکه تجویزی اجتماعی و ضرور محسوب می‌شوند (که متخلفین از آن خودبه‌خود با ورشکستگی یا زیان‌دیدگی مالی، بسته‌شدن کارگاهها و بیکارسازی کارگران جریمه شده و کیفر می‌بینند. بر همین اساس هم بازتوزیع سرمایه و کار بین واحدهای تولیدی باقی‌مانده انجام می‌گیرد).

زمان کار اجتماعاً لازم (زمان مجرد) یک ضرورت اجتماعی تاریخاً معین است¹⁷ که پس پشت مولدین (سرمایه‌داران و کارگران) بر فراز و علیه ضرورت اجتماعی «طبیعی» و فراتاریخی می‌ایستد و آن را در خود جای می‌دهد، میانجی‌گری‌اش می‌کند و خود را همچون ضرورتی فراتاریخی ماسک می‌زند. کار مصرف‌شده در یک کالای معین به شیوه‌ی اجتماعاً عام میانجی‌گری شده و به یک میانگین تحول می‌یابد، میانگینی که میزان ارزش آن محصول را تعیین می‌کند. به این ترتیب مقوله‌ی زمان کار اجتماعاً لازم یک شکل عام و مجرد از زمان است که از کنش خودبه‌خودی مولدین¹⁸ سرچشمه می‌گیرد و نه تنها از کنترل آنان بیرون است که آنان را به تبعیت از خود وامی‌دارد. نه فقط مولدین (منظور سرمایه‌داران هستند) مجبورند کالا تولید کرده و مبادله‌اش کنند، بلکه اگر می‌خواهند که «ارزش کامل» ناشی از کار هزینه شده در تولید را به دست آورند باید بتوانند کالای خود را با مقدار

17 پوستون در این باره توضیح می‌دهد که مفهوم زمان موضوعی است فرهنگی و تاریخی. زمان تک‌راستایی (خطی) و ثابت که توسط ساعت اندازه‌گیری می‌شود فقط چند قرن است که بر مفهوم کلاسیک زمان در اروپا غالب شده است. او به چندین شکل از زمان و نیز چندین مفهوم از زمان اشاره می‌کند تا نشان دهد که زمان یک عامل متغیر است. او انواع مختلف زمان را که کارکردی از حوادث هستند مشخص می‌نماید. این‌ها به سیکل‌های طبیعی و دوره‌های موجود در زندگی انسانی ارجاع می‌دهند. زمان قبل از ظهور سرمایه‌داری زمان مشخص بود. زمان مقوله‌ای مستقل از حوادث و آهنگ طبیعی فعالیت انسان‌ها نبود و باید به‌نحوی دارای کیفیت مانند چیزی خوب یا بد، نحس و یا شگون‌دار درک می‌شد. زمان کاملاً وابسته به نوع و شیوه‌ی زندگی اجتماعی بود، این هم بر اساس کشاورزی و توالی فصول سال استوار گشته بود. اندازه‌گیری زمان در رابطه با حادثه‌ی مورد نظر قرار داشت. زمان مجرد آن زمان یکنواخت ممتد همگونی عاری از محتوا و میان تهی است که مستقل از حوادث خود را بر جامعه و سرشت طبیعی فعالیت‌های انسان‌ها تحمیل می‌کند، چیزی که در قرون ۱۴ تا ۱۷ بر اروپا چیرگی یافت. این زمان در فرمول‌های نیوتون خود را بیان می‌کند. یک زمان مطلق و ریاضی‌وار که بدون رابطه با چیزی خارجی حرکت می‌کند. زمان مجرد یک عامل نامتغیر است و چارچوبی مستقل دارد که حرکت، حادثه و کنش درون آن اتفاق می‌افتد. چنین زمانی قابل تقسیم به واحدهای ثابت مساوی غیرکیفی است. این درک از زمان مانند عامل نامتغیر که ادوار کارکردی از آن بودند فقط در باختر رشد کرد. پس زمان مجرد به لحاظ تاریخی چیزی یگانه است، اما این نوع زمان تحت چه شرایطی به وجود آمد؟ پوستون منشاء تاریخی این درک از زمان (زمان مجرد) را در پیوند با تشکیل یک واقعیت اجتماعی جدید و بی‌سابقه می‌بیند که با رشد و گسترش شکل کالایی روابط اجتماعی در ارتباط است. پس منشاء زمان مجرد در سازمان زندگی اجتماعی نهفته است. شروع استفاده از ساعت در اروپا از حوالی قرن ۱۴ با رواج تدریجی تولید مانوفاکتور شروع شد. به این ترتیب ساعت را در مکان‌های خاصی آویزان می‌کردند تا آغاز و پایان کار را نشان دهد. در صنعت نساجی اروپا در این دوره بود که زنگ زدن ساعتها شروع شد و یکی از کارکردهای مهم آن هماهنگ کردن کار تعداد زیادی از کارگران بود.

18 مثلاً تلویزیون سازی ۱۰۰ ساعت کار مصرف می‌کند و تلویزیونی به مبلغ ۶۰۰ دلاری سازد. تکنولوژی جدید و رشد بهره‌وری موجب آن می‌شود که حالا در طی ۵۰ ساعت یک تلویزیون ۶۰۰ دلاری ساخته شود. این دسته از مولدین (سرمایه‌داران) حالا به علت این که در این شاخه از تولید پیشتاز هستند، می‌توانند برای مدتی، تا هنگامی که رقبایشان هم به همین سطح از تکنولوژی و بهره‌وری جدید دست یابند، سود اضافی به جیب بزنند. اما وقتی همه‌ی تولیدکنندگان تلویزیون به همین سطح از پیشرفت برسند، زمان اجتماعاً لازم برای تولید یک دستگاه تلویزیون ۶۰۰ دلاری به ۵۰ ساعت تقلیل می‌یابد. از دل این مارش بی‌پایان تولید نتیجه می‌شود که هر سطح جدید بهره‌وری، زمانی که به یک پدیده‌ی عمومی و فراگیر اجتماعی تبدیل شد، نه تنها زمان کار اجتماعاً لازم را از نو تعریف می‌کند، بلکه خودش هم توسط این ساعات جدید کار اجتماعاً لازم، که سطح و پایه‌ی جدید بهره‌وری است، بازتعریف می‌گردد. میزان ارزش ایجاد شده در هر واحد زمان مجرد، مطابق سطح جدید بهره‌وری (همان ساخت یک دستگاه تلویزیون ۶۰۰ دلاری در طول ساعات کار اجتماعاً لازم جدید که ۵۰ ساعت است)، برابر با میزان ارزش ایجاد شده توسط سطح قدیمی بهره‌وری عام است (تلویزیون قبل از ۱۰۰ ساعت ساخته می‌شد. حالا ارزش دو دستگاه تلویزیون برابر با ارزش یک دستگاه تلویزیون در سطح قبلی بارآوری است و این به‌منزله تنزل ارزش در عین بالا رفتن بارآوری کار و تولید ثروت بیشتر است). پوستون این سازوکار بازگشت مدام به نقطه‌ی آغاز و تکرار مکرر را سازوکار چرخ عصار می‌نامد.

زمانی انطباق دهند که در کمیت زمان کار اجتماعاً لازم می‌شود. با آن که ارزش توسط تولید کالاهای معین تشکیل می‌شود، اما میزان ارزش موجود در کالاهای معین، کارکردی از یک معیار اجتماعی عام است.

در حالی که کار مشخص، ثروت مادی مشخص در شکل ایزه‌های مادی و قابل استفاده تولید می‌کند؛ کار مجرد که کاری است همگون، یکسان و عام که صرف یک میزان اجتماعاً لازم از ساعات کار روزانه‌ی کارگران را با دیگر کارها به اشتراک دارد؛ ثروت مجرد در شکل ارزش تولید می‌کند که در پایین بیشتر توضیح داده می‌شود. (پوستون - که موفق به سنتز سپهر تولید و سپهر گردش و شکل اجتماعی مبتنی بر مبادله نمی‌شود، سپهری که نقشی اساسی در شالوده‌گذاری تجرید واقعی در سرمایه‌داری بازی می‌کند، سپهری که کار اجتماعاً لازم را به نحوی «پس‌بینی» از طریق عملکرد «بازارهای خودتنظیم‌گر» تعیین می‌کند و ارزش نهفته در کالاهای آنها را هم به همین ترتیب اندازه می‌گیرد - با محدود کردن بحث خود به سپهر تولید و کار بدون توضیح این سه بخش پس‌بینی ارزش می‌نویسد) در اثر هزینه شدن این مدت زمان اجتماعاً لازم است که کارهای مختلف با هم برابر شده و کالاهای مختلف آنها هم می‌توانند به‌سان حاملین یک چنین کار عام و مجردی در یک رابطه‌ی اجتماعی مقابل هم قرار گرفته و با یکدیگر مبادله شوند. پس کار مجرد جنبه‌ی ارزشی کالاهای را خلق می‌کند چیزی که جنبه‌ی ارزش استفاده‌ای را به حامل یا تجسد خود تبدیل می‌کند. این کار موجب ایجاد دو گونه ثروت می‌شود: ثروت مادی مشخص و ثروت مجرد که ارزش نام دارد. اما این ثروت مجرد دقیقاً چیست؟

ثروت مجرد

پوستون می‌نویسد که مارکس فرایند گردش سرمایه را با فرمول زیر همچون دورپیمایی پول-کالا-پول اضافی ترسیم می‌کند:

$$M - C - M'$$

در این جا تفاوت بین پول اولیه و پول به‌دست آمده در پایان دورپیمایی چیزی است صرفاً کمی. فرمول دورپیمایی پول به فرایند افزایش «ثروت» به معنای کیفی آن ارجاع نمی‌دهد، بلکه به افزایش ارزش و ارزش اضافی و در نتیجه فرایند ارزش‌افزایی ارزش اشاره می‌کند که همه برحسب افزایش سرمایه‌ی پولی اندازه می‌شوند. ویژگی این جامعه چنان است که مازاد اجتماعی در شکل ارزش اضافی M' وجود دارد و از خصلتی دینامیک برخوردار است. یعنی با یک فرایند پیوسته‌ی بازتولید - و دگرگونی روبرو هستیم که در نهایت بر اساس سلطه‌ی کمیت‌های مجرد بنا شده است. سرمایه‌ی پولی در پایان فرایند از سپهر گردش بیرون کشیده نمی‌شود تا صرفاً به مصرف شخصی سرمایه‌دار برسد بلکه بخشی از گردش سرمایه می‌ماند. پس فرمول به این ترتیب کامل می‌شود و به نوعی بیکرانگی دست می‌یابد:

$$M - C - M' - C - M'' - C \dots$$

این حرکت، یک حرکت کمی است و هدفی را بیرون از خود دنبال نمی‌کند. کاملاً روشن است که در این فرمول C (کالا) به جایگاه یک وسیله‌ی صرف سقوط کرده است. ارزش، به‌سان شکلی از ثروت مجرد از خصوصیات کیفی همه‌ی محصولات و استفاده‌ی معین آن‌ها تجرید انجام می‌دهد و این نکته که سنجش ارزش آن‌ها با زمان مجرد (زمان کار اجتماعاً لازم) انجام می‌شود، به این معنا است که محصولات به‌مانند وسیله‌ای یکسان در خدمت ارزش‌افزایی ارزش درآمده‌اند.

از فرمول بالا روشن می‌شود که سرمایه هیچ شکل نهایی و ثابتی ندارد، سرمایه ضرورتاً در یک شکل شیئیت‌یافته و مادی وجود دارد اما یکسان با شکل مادیت‌یافته مثلاً محصول و یا پول نبوده و ماهیت آن نیز چنین نیست که در قالب یک شکل خاص محصور بماند.

حرکت سرمایه بی‌حد و حصر است و هدف آن چیزی نیست مگر دستیابی به سرمایه‌ی پولی باز هم بیشتر. ثروت مادی خود را در شیئیت‌یابی گونه‌های مختلف کار مشخص در کالاها نشان می‌دهد و تبلور رابطه‌ی فعال انسان با طبیعت است.

اگر ثروت را به خودی خود در نظر بگیریم نه روابط بین مردم را تشکیل می‌دهد و نه توزیع خودش را تنظیم کرده و میانجی خویش می‌شود. ارزش اما عینیت‌یابی کار مجرد است و به‌مقام میانجی اجتماعی دست یافته. اندازه‌گیری ارزش هم متفاوت از اندازه‌گیری ثروت مادی است. این آخری توسط کنش انواع مختلف کار مشخص روی مواد خام انجام می‌شود و با توجه به شیئیت‌یابی این کارها یعنی کمیت و کیفیت محصولات معین تولیدی اندازه‌گیری می‌شود.

این نوع اندازه‌گیری به ویژگی کیفی محصول و فعالیت مولدین آن توجه می‌کند و همچنین نیازی که این محصول برآورده می‌کند. سنت‌های مختلفی هم در این رابطه در مناطق مختلف جهان به کار می‌روند. یعنی شیوه‌ی اندازه‌گیری ثروت مادی، چیزی معین و خاص است که توسط انواع مختلف روابط اجتماعی میانجی‌گری می‌شود. در جایی که ثروت مادی شکل مسلط ثروت باشد، خود به‌خود قادر به میانجی‌گیری اجتماعی خویش نخواهد بود بلکه به‌وسیله‌ی روابط واضح اجتماعی ارزیابی و توزیع خواهد شد. این روابط می‌توانند قید و بندهای اجتماعی از نوع سنتی، روابط قدرت، تصمیمات آگاهانه و ارزیابی نیازها و نظایر آن باشند. اما ارزش گونه‌ای از ثروت است که روابط اجتماعی شفاف و روشنی میانجی آن نیستند. با آن که ارزش هم مانند ثروت مادی نوعی عینیت‌یابی کار است اما عینیت‌یابی کار مجرد است. کار مجرد در معنای تشکیلی یک میانجی اجتماعی ابژکتیو، شیئیت‌یابی کارهای مشخص و معین نیست و به‌وسیله‌ی واحدهای اندازه‌گیری آنها هم سنجش نمی‌شود. اندازه‌گیری ارزش، با توجه به مخرج مشترک همه‌ی کالاها، یعنی مدت زمان کار اجتماعاً هزینه شده در آن‌ها، انجام می‌شود و در این حالت به ویژگی‌ها و تعینات کالاها و نوع کار انجام شده و شرایط آن توجهی نمی‌شود. (اگر سطح بحث را تاریخی کنیم متوجه می‌شویم که) این بی‌توجهی به انواع کار مشخص (کارهای انجام شده در مناطق مختلف جهان تحت شرایط آزاد یا نیمه‌برده‌دارانه)، به انواع مصالح مادی استفاده شده در تولید (مواد شیمیایی خطرناک و یا سمی)، و شرایط کار (شدت و درازای آن، معنای کار، و همچنین محیط فیزیکی و روانی که فعالیت تولیدی در چارچوب آن

انجام می‌شود) و همچنین تحمیل معیار عام زمان اجتماعاً لازم بر مولدین (ورشکستگی و بحران‌ها از علت‌های عمده‌ی هدررفتن منابع طبیعی و انسانی‌اند)، هزینه‌های سنگینی بر دوش جامعه می‌گذارد (عامل اصلی نابودی زیست محیط و تخریب جسم و جان و فرهنگ کارگران و کل جامعه قلمداد تواند شد. باید در نظر داشته باشیم که این شیوه‌ی تولیدی عامل اصلی نابودی زیست محیط است چون هزینه‌هایی که صنایع سرمایه‌داری بر طبیعت تحمیل می‌کنند هرگز در محاسبه‌ی ارزش و شکل نهایی آن قیمت وارد نمی‌شوند و به همین جهت تخریب طبیعت و جسم و جان انسان‌ها از نگاه سرمایه «عواملی خارجی» به‌شمار می‌آیند که مصرف آن‌ها برای سرمایه خرج زیادی ندارد).

تحلیل مارکس از خصلت دوگانه‌ی کار در سرمایه‌داری به‌سان یک فعالیت تولیدی و میانجی اجتماعی به او اجازه می‌دهد که این گونه کار را چونان یک خودعاملی غیرمتافیزیکی با تعیین تاریخی ببیند. چون چنین کاری خود را میانجی‌گیری می‌کند، و خود را بنیاد می‌گذارد (نگاه کنید به قسمت کار مجرد و زمان مجرد) پس به لحاظ اجتماعی صفاتی مانند «جوهر» در معنای فلسفی کلمه به آن تعلق می‌گیرد. چنین کاری منجر به تشکیل سرمایه در شکل یک تمامیت اجتماعی می‌شود، تمامیتی که همه چیز دیگر را به پدیداری از خویش فرومی‌کاهد. از آنجا که این تمامیت، خودبنیاد، خودمیانجی و ابژکتیو است پس در حالت نیمه‌مستقل وجود دارد. سرمایه همان چیزی است که ابژکتیویته و سوژکتیویته‌ی اجتماعی را شکل می‌دهد و درون پویایی دارد.

■ ابژکتیویته‌ی اجتماعی را شکل می‌دهد چون تنها سوژه‌ی واقعی و میانجی روابط اقتصادی - اجتماعی است و همچنین به‌واسطه‌ی «انقلاب» دائمی که در زندگی اقتصادی و پیامد آن زندگی اجتماعی و سیاسی و فرهنگی ایجاد می‌کند موتور تحولات اجتماعی است. در ضمن حرکت سرمایه یک فرایند دوگانه و غیرتک‌راستایی بازتولید و دگرگونی همزمان است. منظور این است که سرمایه در جریان بازتولید خود بسیاری از قلمروهای زندگی اجتماعی را پیوسته دگرگون می‌کند. به نظر پوستون، مارکس سازوکار اصلی این دگرگونی پیوسته را در سپهر تولید جای داد و نه در سپهر گردش و یا در سپهر سیاسی دولت. به این ترتیب مارکس برخوردهای کلاسیک را ناکافی می‌داند که جامعه را به دولت و جامعه مدنی تقسیم می‌کردند، چون این سپهرها نمی‌توانند قاعده‌ی تغییر و بازتولید در سرمایه داری را توضیح بدهند. در تحلیل مارکس با بلوغ سرمایه‌داری و قاعده‌مند شدن تحولات درونی سپهر تولید، سپهرهای دولت و جامعه مدنی هم دستخوش دگرگونی می‌شوند. به این ترتیب مارکس معتقد است که تحولات همه‌ی سپهرهای دیگر و همه‌ی نهادهای اجتماعی را باید با توجه به دیالکتیک درونی جامعه‌ی سرمایه‌داری که ریشه در قلمرو تولید دارد بررسی کرد.

■ سوژکتیویته‌ی اجتماعی را شکل می‌دهد چون پس پشت مقاصد فردی و حتی گروهی و طبقاتی و سیاسی عمل کرده و میانجی اهداف و مقاصد سوژه‌های اجتماعی می‌شود فارغ از نیت آنان. اشاره‌ی پوستون در اینجا به این نکته است که سوژگی افراد و گروه‌های اجتماعی بلعیده شده است در منطق سرمایه و به آن خوراک می‌رساند. ارائه‌ی یک چنین تصویری از سرمایه و منطق تمامیت‌گر آن که مارکس هم در سطوح خاصی از تحلیل در گروندریسه و کاپیتال پیش کشیده است، ارائه‌ی یک شکل متافیزیکی از زندگی اجتماعی است. منظور از شکل و

خصلت متافیزیکی زندگی اجتماعی مبتنی بر حاکمیت سرمایه و تجزیه‌دهای آن، همان دو شقه شدن زندگی اقتصادی است و تقسیم آن به یک بخش فهم‌پذیر (فراتاریخی و مشخص و تجربی) و یک بخش رویت‌ناپذیر، به فهم‌نیامدنی و غیرمادی (تاریخاً معین و مجرد) که اولی را در چنگ گرفته و کالبد آن را به حاصل خویش تبدیل کرده است. یک چنین ابرسوژه‌ی اجتماعی‌ای شبیه ابرسوژه‌ی مطلق هگلی است که خود را به هیئت‌های «مشخص» ای درمی‌آورد بی‌این که هرگز هسته‌ی مجرد و متافیزیکی خود را در این میان گم کند. این تفسیر از دیدگاه پوستون به معنای آن نیست که مارکس مقولات اجتماعی را در معنای فلسفی بررسی می‌کند، به عکس مارکس مقولات فلسفی را با ارجاع به ویژگی‌های خاص شکل‌های اجتماعی تاریخاً معین بررسی می‌کند. این هم به معنای تفسیر تاریخی از سنت تفکر فلسفی است.

اما در ادامه برای این که ابرسوژگی سرمایه را از دیدگاه پوستون بهتر درک کنیم باید طبقه‌ی کارگر و جایگاه آن در دو سپهر مبادله و تولید را به بحث وارد کنیم. برای همین هم باید ببینیم کارگر با کدام دورپیمایی زندگی می‌کند و چه جایگاه و هویتی در فرایند تولید سرمایه دارد.

پوستون می‌نویسد که با آن که پول-کالا-پول $M - C - M'$ حرکت تمامیت جامعه را توصیف می‌کند اما کالا-پول-کالا $C - M - C'$ از اهمیت اولیه برای اکثریت مردم این جوامع و منجمله کارگران برخوردار است چرا که در این دورپیمایی دوم است که آن‌ها کالای قوه‌ی کارشان را همچون کالا به فروش رسانده و با پول آن کالاهای دیگری در شکل وسایل معاش خریداری می‌کنند.

کالای کارگر

علت ارزش‌افزایی سرمایه را باید در کالایی جست که کارگر با خود و درون خود دارد: قوه‌ی کارش، چیزی که از او جدایی‌ناپذیر است و ارزش استفاده‌ای آن حاوی یک کیفیت خاص است که منبع ارزش محسوب می‌شود. این ویژگی هم توانایی کارگر است برای تولید ارزشی بیش از ارزش قوه‌ی کارش که ارزش اضافی نامیده می‌شود. خلق ارزش اضافی به طور درونی وابسته است به شیوه‌ی تولید مبتنی بر فروش قوه‌ی کار به‌سان یک کالا. پیش‌شرط وجود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری این است که کارگر به دو شکل آزاد باشد:

۱. از مالکیت ابزار تولید آزاد باشد و

۲. برای فروش قوه‌ی کار خود نیز آزاد باشد و وابستگی‌های شخصی یا قید و بندهای اجتماعی فروش قوه‌ی کار او را محدود نکنند.

(موضوع اول به انباشت اولیه به‌طور کلی مربوط است و موضوع دوم به چگونگی گذار از پیش‌سرمایه‌داری به مدرنیته‌ی سرمایه‌دارانه، و تفکیک سپهرهای سیاسی (حقوقی) و اقتصادی از یکدیگر).

کار (شبانه) روزانه‌ای که کارگر انجام می‌دهد به دو بخش لازم و اضافی تقسیم می‌شود. بخش لازم به تولید ارزش قوه‌ی کار کارگر تخصیص یافته و بخش اضافی به تولید ارزش اضافی. هدف فرایند کار سرمایه‌دارانه کاهش هر چه بیشتر مقدار کار لازم و افزایش هر چه بیشتر مقدار کار اضافی است.

مارکس در جلد یکم "کاپیتال" به دو راه حل تاریخی سرمایه برای کاهش میزان کار لازم و افزایش کار اضافی اشاره کرده است:

- یکی طولانی کردن روز کاری و اخذ ارزش اضافی مطلق بوده است - چیزی که مارکس انرا تبعیت صوری کار از سرمایه می‌نامد و به دوره‌ی کارگاهی معروف است.
- دیگری، مرحله‌ی دوم تبعیت کارگران است که مارکس تبعیت واقعی کار از سرمایه می‌خواندش و مترادف است با تولید ارزش اضافی نسبی.

فرایند تولید ارزش اضافی با ورود پیوسته‌ی ماشین‌آلات و پیدایش صنعت بزرگ کارخانه‌ای، رابطه‌ی بین کار لازم و کار اضافی را به نحوی رادیکال دگرگون می‌کند.¹⁹ در حالی که تبعیت صوری، ضرورتاً شکل مادی تولید را عوض نمی‌کند؛ تبعیت واقعی رابطه‌ی شکل مادی تولید و هدف آن (ارزش) را کاملاً تغییر می‌دهد. در مرحله‌ی تبعیت واقعی، کارگر به یک نهاده یا عنصری از فرایند تولید تنزل داده می‌شود. با این تبعیت است که پویای درونی سرمایه واقعاً آغاز می‌شود. در این باره در قسمت زیر بیشتر صحبت خواهد شد.

تبعیت صوری و تبعیت واقعی - تولید کارگاهی

در مرحله‌ی تبعیت صوری هنوز با گونه‌ای از دلنش و تجربه‌ی عامیت یافته‌ی اجتماعی در سپهر تولید روبرو نیستیم، دانش و تجربه‌ای که در شکل سرمایه‌ی ثابت (ماشین‌آلات و دیگر ابزار تولید) از مولدین بی‌واسطه مستقل شده و به وسیله‌ی حکمرانی سرمایه تبدیل شده باشد. به همین دلیل در این مرحله به نظر می‌رسد که تحول و دگرذیسی نیروی تولیدی کارگران به شکل بیگانه‌شده فقط کارکردی از تصاحب بیگانه و تملک خصوصی سرمایه‌دار است. در این مرحله هنوز می‌شد از انحلال سرمایه‌داری به میانجی انحلال مالکیت خصوصی و تصاحب نیروی تولیدی ناشی از کار اجتماعی، به وسیله‌ی خود مولدین بی‌واسطه، حرف زد، چون خصلت سرمایه‌دارانه‌ی تولید در

19 مارکس می‌نویسد: «خاصیت حقیقی ماشین، این است که کار انسانی به یاری ماشین اعمالی انجام می‌دهد و چیزهایی می‌آفریند که انجام آن‌ها بدون ماشین ناممکن می‌نمود، البته این به ارزش استفاده‌ی ماشین مربوط می‌شود. ممیزه‌ی اصلی ماشین، صرفه‌جویی در کار لازم و ایجاد کار اضافی است. افزایش بارآوری کار در واقع بیان‌کننده‌ی آن است که سرمایه برای تولید یک ارزش مبادله‌ای واحد و ارزش‌های استفاده‌ای بیشتر باید با استفاده از ماشین کار لازم کمتری بخرد. یعنی کار لازم کمتر قادر است همان ارزش مبادله‌ای قبلی یا مقدار بیشتری ارزش مصرفی ایجاد کند. چرا که مواد بیشتری را به کار می‌گیرد بنا بر این اگر جمع ارزش سرمایه یکسان بماند افزایش در نیروی مولد به این معناست که بخش ثابت سرمایه (ماشین و مواد) نسبت به بخش متغیر یعنی نسبت به آن بخش از سرمایه که با کار زنده مبادله می‌شود و مبلغ مزد را می‌سازد بالا برود به عبارت دیگر کار کمتر سرمایه‌ی بیشتری را به حرکت انداخته است.» گروندریسه، جلد دوم، ترجمه‌ی باقر پرهام و احمد تدین. نشر آگه ۱۳۷۵.

این مرحله هنوز در یک رابطه‌ی بیرونی با فرایند کار قرار داشت. اما وقتی سرمایه به تدریج چونان یک شکل اجتماعی رشد کرد و شکل منطقی آن به تدریج در تاریخ واگشوده شد، آنگاه نیروهای تولیدی مرتبط به آن دیگر نمی‌توانند در وجود افرادی که بی‌واسطه حامل این نیروها هستند تجلی یابند. در این حالت قدرت سرمایه به یک قدرت بیگانه‌شده‌ی اجتماعی شکل می‌دهد که نیروهای تولیدی را از قالب‌های قدیمی‌شان رها ساخته و آن‌ها را در شکلی بیگانه شده بازتصاحب می‌کند. در این جا است که متوجه می‌شویم صرف انحلال مالکیت خصوصی راه حل غلبه بر بیگانه‌شدگی اجتماعی نیست.

سپس پوستون می‌گوید: فرض کنیم در مرحله‌ی تولید کارگاهی که هنوز تخصص و مهارت فردی بسیار مهم است بتوان مطالبه‌ی یک جامعه‌ی سوسیالیستی را پیش کشید و بدان نیز دست یافت. این جا دیگر مالکیت خصوصی نداریم و شکل ثروت اجتماعی، از ثروت در شکل ارزش، جایش را به ثروت در شکل وسایل استفاده‌ای و مادی داده است. هدف از افزایش بارآوری دیگر افزایش زمان کار اضافی نیست بلکه ایجاد ثروت مادی بیشتر برای تامین نیازهای انسانی است. اما این جا نیروی مهم تولیدی، هنوز کار انسان است، در نتیجه فارغ از هدف تعریف شده، تولید همچنان وابسته به کار انسانی می‌ماند. تا زمانی که کار انسانی نیروی اصلی تولید ثروت مادی است، تولید مبتنی بر هدف ایجاد ثروت مادی و ایجاد یک سطح بالای بارآوری، ضرورتاً تداوم بخش همان شکل از فرایند کار خواهد بود که پیشتر وجود داشت - یعنی هنگامی که هدف از تولید، افزایش ارزش اضافی بود. در این وضعیت مبارزه با خصلت تکراری کار و یکسویگی ملال‌آور آن به قیمت بارآوری کار و در نتیجه ثروت عام اجتماعی تمام می‌شود. به همین دلیل مارکس با آن که فرایند کار در کارگاه‌ها را نادرست می‌داند اما نقد رمانتیک هم نمی‌کند آن را و خواهان بازگشت به گذشته هم نیست. پس شرایط برای غلبه بر سرمایه داری در این مرحله آماده نیست. کار در این جا خودش نوعی ماده‌ی خام تولید است. با آن که کار در الگوی کارگاهی، ماهیتی تقسیم شده و شقه شقه دارد و فقط به سان یک جزء و یک بخش از کل فرایند کار می‌تواند وجود داشته باشد، با این حال هنوز کارگر است که ابزار تولید را استفاده می‌کند و نه بعکس. شکل فرایند کار در این جا هنوز به گونه‌ای است که کار مستقیم انسانی - هر چند در حالت جمعی آن - تولید اجناس را انجام می‌دهد، کار انسانی همچنان عنصر فعال فرایند تولیدی است و هنوز به ابژه‌ی تولید تبدیل نشده است.

تولید کارخانه‌ای: صنعت بزرگ و بیگانه‌شدگی کار مشخص

پوستون می‌نویسد که با رشد صنعت بزرگ است که سرمایه روی پای خویش می‌ایستد. مارکس اعتقاد نداشت که سطح بالای بارآوری لزوماً به کار شقه‌شقه و تهی از معنا منتهی شود. به همین جهت هم برای توضیح این پدیده به خصلت دوگانه‌ی شکل‌های اجتماعی سرمایه‌داری ارجاع می‌دهد. او نشان می‌دهد که تولید ثروت مادی فقط یک جنبه از فرایند پیشرفته‌ی کار در سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد. ویژگی خاص جنبه‌ی ارزش استفاده‌ی کار در تولید صنعتی این است که به طور فزاینده‌ای از کار مولدین بی‌واسطه مستقل می‌شود. پس از ورود ماشین‌آلات به صنعت بزرگ، حالا کارگر و کار مشخص او ابژه‌ی تولید شده‌اند و علوم طبیعی هم به این فرایند کمک می‌رسانند.

در این حالت قوه‌ی کار انسان جایش را به نیروهای طبیعی رام شده (نیروی بخار و برق و آب) در ماشین‌ها می‌دهد و همچنین نیروهای تولیدی عام اجتماعی هم دچار تحولات بزرگی می‌شوند یعنی همکاری و تقسیم کار هم حالا همچون نیروهای طبیعی صنعت و از آن صنعت و ذاتی آن بشمار می‌روند. در همین رابطه مارکس می‌گوید که علوم طبیعی هم مانند نیروی طبیعی عمل می‌کنند، همین که کشف شدند دیگر مفت و رایگان‌اند. مارکس در ضمن می‌گوید که ابزار تولید (ماشین‌آلات و دیگر مصالحی که به‌طور کلی در تولید استفاده می‌شوند) به جز خرج استهلاک و هزینه‌ی سوخت‌شان (نفت، ذغال و غیره) کارشان را رایگان انجام می‌دهند. این کارایی را مارکس ناشی از کاربرد ماشین‌ها می‌داند و آنها را محصول انباشت کار و دانش مولد گذشته می‌داند. صنایع بزرگ را همچون شکلی از تولید درک می‌کند که از طریق آنها انسان موفق شده است از محصولات کار گذشته اش مدد بگردد محصولات و خدمات رایگان بی‌نهایتی را همچون یک نیروی طبیعی انجام می‌دهند. به این ترتیب این جنبه از رشد و تحول صنعت بزرگ از تکوین و تشکیل تاریخی ظرفیت‌ها و قابلیت‌های عام تولید اجتماعی و انواع دانش علمی-تکنیکی و سازمانی سرچشمه می‌گیرد که کارکردی از قدرت، دانش، و تجربه‌ی مستقیم کارگران نیستند و به آن هم نمی‌توان فروکاست‌شان. یعنی صنعت بزرگ و دستاوردهایش حاوی یک فرایند تداوم در انباشت کارعام اجتماعی و تجربه‌های گذشته است. این جنبه‌ی تاریخی شکل گرفته، جنبه‌ی ارزش استفاده‌ای کار، در سرمایه‌داری همچون یک نیروی «طبیعی» قلمداد می‌شود و از آنجا که مستقل از قوه‌ی کار مستقیم انسانی است خرجی هم ندارد و جای زحمت و رنج انسانی را هم چونان عامل اصلی اجتماعی در تحول مواد و مصالح مادی می‌گیرد. بنابراین تولید ثروت مادی به‌طور فزاینده‌ای تابعی از عینیت‌یابی زمان تاریخی می‌شود. این نوع تولید علاوه بر فراهم کردن امکان رشد سریع بارآوری، تولید ثروت مادی را هم به‌طور رادیکال از زمان کار مستقیم انسانی، جدا کرده و مستقل می‌گرداند و در نتیجه پایه‌های تکنیکی تقسیم کار در سطح کارخانه و جامعه را به لرزه می‌اندازد. این وضعیت و این تحول تاریخی به امکان شکل‌گیری نوع متفاوتی از سازمان کار و تقسیم کار اشاره دارد. اما با وجود رشد شدید نیروهای تولیدی می‌بینیم که صنعت بزرگ سرمایه‌داری این پیشرفت تاریخی را در شکلی استفاده می‌کند که سبب می‌شود کارگران از کار تکراری، یکنواخت و جزءکاری به‌طور کلی رها نشوند و به این ترتیب آنان را به چرخ دنده‌های دستگاه تولیدی بدل کرده و کار را از ریخت انداخته است. زیرا که صنعت بزرگ و پیشرفته، بازی چندگانه‌ی ماهیچه‌ها را هم دور انداخته و هر اتم آزادی کارگر را به لحاظ بدنی و ذهنی مصادره کرده است. بنابراین ملاحظه می‌شود که جز با انحلال سرمایه نمی‌توان ارزش و ارج و قرب کار را تامین کرد چون فقط در این صورت است که شکل‌های کار فردی عامییت اجتماعی می‌یابند. موضع مارکسیسم سنتی به کار مولد ارزش، جزءکاری و کار ناآزاد شقه‌شده ارزش می‌بخشد و این ارزش‌بخشی شاید برای ارج گذاری به توده‌های کارگر، تقویت حس غرور و اعتماد به نفس آنان، تقویت جنبش اجتماعی-طبقه‌ای و دمکراتیزه و انسانی کردن جوامع صنعتی مهم بوده باشد اما خطر این جا است که این موضع به جاودانه کردن چنین کاری و شکل رشد مرتبط با آن دامن می‌زند و این که گویا کاری ضرور که باید تداوم بیابد. در حالی که مارکس انحلال کارگر صرف را شرط ضرور تحقق انسانیت کامل می‌دانست؛ موضع سنتی، کارگر صرف شدن را تحقق انسانیت می‌داند.

پس به نظر پوستون تولید صنعتی رایج کنونی خودش ذاتا سرمایه‌دارانه است، نه فقط به علت مالکیت خصوصی بر وسایل تولید و صنعت وابسته به آن. بحث مارکس از تولید صنعتی این است که تقسیم کار ویژه‌ی تولید صنعتی بزرگ نه ریشه در ضرورت تکنیکی دارد و نه اتفاقی است بلکه بیان خصلت ذاتا و درون‌سرمایه‌دارانه‌ی آن است. کسانی که این فرایند را صرفاً امری تکنیکی می‌دانند مشابه کسانی می‌اندیشند که کار سرمایه‌دارانه را صرفاً رابطه‌ای بین انسان و طبیعت می‌بینند.

پس از این بحث می‌توان نقبی زد به پویش درونی سرمایه:

پویش درونی سرمایه

فرایند تولید کالا هم از خصلتی دوگانه برخوردار است. فرایند تولید کالا هم به مانند کالا که وحدت ارزش استفاده‌ای و ارزش است، وحدت فرایند کار مشخص (فرایند تولید ثروت فراتاریخی-مادی) و فرایند تولید ارزش است. هدف تولید سرمایه‌دارانه فقط تولید ارزش اضافی است و این هدف است که جایگاه کار را در فرایند تولید تعیین می‌کند. در فرایند خلق ارزش، فقط کمیت کار چونان منبع ارزش، بدون توجه به ویژگی کیفی‌اش برجسته است. کارکرد مواد خام در این فرایند در واقع بلعیدن میزان و کمیت معینی از کار، و کارکرد محصول در واقع اندازه‌گیری میزان کار جذب شده است.²⁰ به نظر پوستون، مارکس نشان می‌دهد که فرایند خلق ارزش اضافی، عناصر درونی فرایند کار را از مسیر طبیعی خود منحرف می‌کند و به شکلی باژگونه درمی‌آوردشان. کار از هدف خود که میانجی شدن بین طبیعت و اجتماع انسانی است، منحرف می‌شود و هدف از به‌کارگیری قوه‌ی کاری کارگر هم چیزی می‌شود بی‌ارتباط با ذات طبیعی کار.

هدف با وجود ظاهر ماجرا (تغییر و تحول مواد و مصالح طبیعی برای تبدیل آنها به محصولات مشخص) مستقل از خصلت کیفی کار هزینه شده است، یعنی آن که مصرف قوه‌ی کار وسیله‌ای برای دست‌یابی به هدفی بیرون از خود نیست، بلکه به مانند یک وسیله، خودش تبدیل به هدف شده است. به همین دلیل نیز تولید گندم و اسلحه به یکسان انجام می‌شود. هدف از تولید فقط در حالتی بیرونی نسبت به کار مشخص نیست بلکه همچنین مستقل از اراده‌ی کنشگران اجتماعی نیز می‌باشد. مضمون کار، تغییر یافته، و کار خودش به ابژه‌ی تولید بدل شده است. به نظر مارکس کار مستقیم انسانی در فرایند تولید، به «ماده‌ی خام» واقعی (گرچه پنهان) فرایند خلق ارزش تبدیل می‌شود.²¹ همان‌طور که مارکس می‌گوید سرمایه یک تضاد متحرک است. چون از سویی می‌خواهد زمان کار را به حداقل برساند و از سوی دیگر آن را به عنوان تنها واحد سنجش و اندازه‌گیری سرچشمه‌ی ثروت بر جامعه تحمیل می‌کند. در نتیجه زمان کار را در شکل لازم (برای تامین سبد معاش کارگر) به حداقل می‌رساند تا آن را در شکل

20 به نظر می‌رسد پوستون این‌جا به نظریه‌ی ارزش مبتنی بر کار تجسد یافته نزدیک می‌شود.

21 «این دیگر کارگر نیست که وسایل تولید را به کار می‌برد بلکه وسایل تولیدند که کار را مورد استفاده قرار می‌دهند. به جای این که وسایل مزبور مانند عناصر مادی فعالیت بارآور کارگر مورد مصرف قرار گیرند، این وسایل وی را به منزله‌ی خمیرمایه‌ی روند حیاتی مخصوص خویش مصرف می‌کنند.» کاپیتال، جلد یکم، ترجمه یرج اسکندری

اضافی به حد اکثر برساند. در نتیجه این دومی (کار اضافی) شرط وجودی اولی (کار لازم) می‌شود. با وجود این که سرمایه‌داری نیروهای تولیدی قدرتمندی²² را رشد می‌دهد که می‌توانند سازمان و فرایند کار مبتنی بر مصرف ساعات کار مستقیم انسانی را کاهش دهند اما خودش قادر به تحقق کامل این قابلیت نیست. چون تنها شکل ثروتی که سرمایه می‌شناسد ثروت مبتنی بر مصرف ساعات کار مستقیم است. بنابراین سرمایه‌داری امکان نفی خود را به وجود می‌آورد اما خودبه‌خود به چیزی جز خود بدل نمی‌شود. کوتاه می‌توان گفت که از سوی استعمال ساعات کار مستقیم وجه اصلی و چشم‌پوشی‌ناپذیر تولید سرمایه‌دارانه می‌ماند و از سوی دیگر برای رشد آتی سرمایه‌داری چیزی ناخوار می‌گردد، این است تضاد اصلی سرمایه‌داری. **تضاد اصلی** در این جامعه تضاد کار مشخص و کار مجرد، و ثروت واقعی و ثروت مبتنی بر ارزش است.

در نتیجه سلطه نیز در این جامعه با سلطه طبقاتی تعریف نمی‌شود چون در واقع با نوعی سلطه مجرد ساختاری و مستقل از اراده‌ی انسان‌ها روبرو هستیم. نظر مارکس این است که نظام تولید مبتنی بر ارزش، سطح بهره‌وری کار را به‌خاطر تحولات تکنولوژیکی و بازسازمان‌دهی پیوسته‌ی فرایند کار و به‌کارگیری علم در تولید افزایش می‌دهد. با تولید تکنولوژیکی پیشرفته، ثروت مادی به کارکردی از سطح بالای بهره‌وری بدل می‌شود. از این جا دو نکته نتیجه گرفته می‌شود یکی آن که مصرف زمان کار مستقیم انسان دیگر در رابطه‌ی مستقیم با تولید ثروت مادی قرار ندارد و دوم این که میزان بیشتری از ثروت مادی تولید شده به خودی خود به معنای میزان بیشتری از شکل معین ثروت اجتماعی سرمایه‌دارانه یعنی ارزش نیست. در این ارتباط یادآوری جملات مشهور مارکس در کاپیتال خالی از لطف نیست: «با دو دست لباس دو نفر را ولی با یک دست لباس فقط یک نفر را می‌توان پوشاند. با وجود این ممکن است افزایش حجم ثروت مادی در عین حال با کاهش مقدار ارزشی آن مقارن باشد».²³

22 «سرمایه‌ی مولد یا شیوه‌ی تولید منطبق بر سرمایه فقط به دو شکل می‌تواند وجود داشته باشد: مانوفاکتور و صنعت بزرگ. در مانوفاکتور، تقسیم کار مسلط است، در صنعت بزرگ ترکیب نیروهای کار (با یک شیوه منظم کار) و بهره‌گیری از نیروی علم عامل مسلط است. در اینجا نیروی حاصل از ترکیب کار و به سخن دیگر روح مشترک کار به ماشین و غیره منتقل شده است. در وضع نخست تراکم انبوه کارگران باید به نسبت مقدار سرمایه زیاد باشد و در وضع دوم باید سرمایه‌ی ثابت به نسبت مقدار زیاد کارگرانی که یک جا کار می‌کنند بزرگتر باشد... در سرمایه‌ای که به حد تکاملی خویش رسیده اصل، دقیقاً بر این است که نیاز به مهارت خاص منتفی شود و کار دستی، کار بدنی مستقیم، هم به عنوان مهارت شخصی و هم به صورت زحمت بازو، کلاً ضرورتی پیدا نکند و آنچه نامش مهارت است به عنوان نیروی مرده به طبیعت (سرمایه‌ی ثابت) منتقل گردد» (گروندریسه، جلد دوم).

23 «این حرکت مختلف‌الجهت از صفت دو گانه‌ی کار ناشی می‌شود. طبیعتاً نیروی بارآور همواره عبارت از قدرت تولیدی کار سودمند و مفید شخصی است و در واقع نیروی مزبور فقط درجه‌ی تاثیر فعالیت هدفدار و ثمربخشی را در مدت مشخصی تعیین می‌کند. بنا بر این کار مفید به نسبت مستقیم افزایش یا کاهش نیروی بارآور خود سرچشمه‌ی پرزور و یا کم‌قوتی از محصولات می‌گردد. بالعکس تغییر در نیروی بارآور به خودی خود به هیچ وجه تاثیری در کاری که در ارزش بیان شده است ندارد. نظر به این که نیروی بارآور به شکل مفید و مشخص کار تعلق دارد مسلم است به محض این که از شکل سودمند و مشخص کار چشم پوشیده شود آن نیرو دیگر نمی‌تواند در آن موثر واقع شود. پس در مدتی از زمان - همان کار - اعم از این که هر تغییری در نیروی بارآور حاصل شود - همواره همان مقدار از ارزش تولید می‌کند. لیکن در همان مدت از زمان مقادیر مختلفی از ارزش‌های مصرف‌تیه می‌نماید - بیشتر، هرگاه نیروی بارآور ترقی کند و کمتر در صورتی که تنزل نماید. پس همان تغییر در نیروی بارآور که موجب افزایش باروری کار و در نتیجه ازدیاد حجم ارزشهای مصرف می‌گردد، در صورتی که زمان لازم برای تولید آنها را کوتاه‌تر نماید مقدار ارزشی مجموع این حجم افزایش یافته را تقلیل می‌دهد و بالعکس» (کاپیتال، جلد اول).

این تفاوت به نظر پوستون برای استدلال مارکس در رابطه با تضاد اصلی سرمایه‌داری بسیار مهم است. بهره‌وری بیشتر به معنای ایجاد میزان بیشتری از ارزش در هر واحد زمانی نیست. پس تمام ابزارهای رشد‌دهنده‌ی بهره‌وری، مانند علم و تکنولوژی، میزان ارزش در هر واحد زمانی را ازدیاد نمی‌بخشند بلکه فقط موجب افزایش شدید میزان ثروت مادی می‌شوند. بنا به نظر مارکس، ارزش در این جامعه، فارغ از رشد بهره‌وری، شکل اصلی ثروت و رولبط اجتماعی باقی می‌ماند؛ هرچند ارزش به‌عنوان چیزی با قابلیت تولید ثروت مادی به طور فزاینده‌ای منسوخ می‌شود. نکته‌ی مهم نهفته در این تضاد نقشی است که کار مستقیم انسانی در فرایند تولید بازی می‌کند. از سویی با تشویق یک رشد شدید در بهره‌وری شکل‌های اجتماعی ارزش و سرمایه، امکان ظهور یک نظام جدید اجتماعی فراهم می‌شود²⁴ که در آن کار انسانی دیگر منبع اصلی اجتماعی ثروت نباشد. از سوی دیگر این شکل‌های اجتماعی چنان هستند که کار انسانی همچنان برای شیوه‌ی تولید کنونی ضروری می‌ماند و به طور فزاینده‌ای پارمپاره و از هم گسیخته می‌شود. پس این مارکس نیست که یک رابطه‌ی ضروری بین کار مستقیم انسانی و ثروت اجتماعی، فارغ از رشد تکنولوژی، می‌بیند بلکه سرمایه‌داری است که چنین رابطه‌ای را ایجاد کرده است. **کار در این جامعه پایه و اساس یک شکل مجرد و غیرشخصی تاریخاً معین از سلطه‌ی اجتماعی را تشکیل می‌دهد.** از نظر مارکس سلطه‌ی اجتماعی در اساسی‌ترین سطح تحلیل، سلطه‌ی عده‌ای روی عده‌ای دیگر نیست بلکه سلطه‌ی مجرد (غیر شخصی و غیر گروهی) و ساختاری است که البته حاوی سلطه‌ی طبقاتی نیز می‌باشد ولی فراتر از آن می‌رود. مارکس این نوع سلطه را در مقولات کار و سرمایه بررسی می‌کند. پس به نظر پوستون، سلطه‌ی واقعی متعلق به سطح ژرف اجتماعی، عبارت از این است که هم‌زمان با رشد سریع تاریخی در قدرت تولیدی و دلنش انسانی، انشعاب و یک‌سویگی در کار اجتماعی هر چه بیشتر می‌شود چیزی که به معنای اعمال محدودیت بیشتر بر فرد است و تهی‌شدن او از دانش گسترده‌ی اجتماعی. به نظر مارکس تولید مبتنی بر ارزش، امکانات فراوانی برای ثروت آفرینی ایجاد می‌کند اما فقط با مصرف تمام وقت فرد به‌سان زمان کار که منجر می‌شود به انحطاط او و در نتیجه فروکاستن او به مقام کارگر صرف. زیر سیطره‌ی سرمایه‌داری قدرت و دانش انسانی وسیعاً گسترش می‌یابد اما در شکلی بیگانه شده که مردم را سرکوب می‌کند و گرایش به نابودی طبقات دارد. مردم در چارچوب سرمایه‌داری فعالیت تولیدی خویش یا آن چه را که خود تولید می‌کنند کنترل نکرده و در نهایت توسط نتایج فعالیت خویش به اسارت درآمده‌اند. این شکل از سیطره و سلطه در واقع سلطه‌ی یک ساختار مجرد است. بنا به استدلال پوستون، این همان استدلالی است که مارکس در کارهای اولیه‌اش به آن بیگانه‌شدگی می‌گفت. مارکس در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ خود، مالکیت خصوصی را پیامد کار بیگانه شده می‌دید که منجر به رشد و گسترش جامعه‌ی نیمه‌مستقل معاصر گردیده است. شعار سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان که مارکس از آن سخن

24 «هر قدر زمان کار - کمیت صرف کار - بیشتر از نظر سرمایه به عنوان تنها عنصر تعیین کننده تلقی شود به همان نسبت، کار مستقیم و مقدار آن به عنوان اصل تعیین‌کننده‌ی تولید - یا ایجاد ارزش اضافی - اهمیت خود را از نظر کمی و کیفی بیشتر از دست می‌دهد. از نظر کمی به بخش کوچکتی کاهش می‌یابد و از نظر کیفی در مقایسه با کار علمی عام که کاربرد تکنولوژیکی علوم طبیعی است از یک سو و نیروی مولد عام ناشی از ترکیب اجتماعی مجموعه تولید از سوی دیگر - ترکیبی که در حکم ثمره‌ی طبیعی کار اجتماعی است (گرچه یک محصول تاریخی است) - تبدیل به مرحله‌ای لازم اما تبعی می‌شود. بدین سان سرمایه به سمتی گام برمی‌دارد که نتیجه‌اش انحلال وی به عنوان شکل مسلط تولید است.» (گروندریسه، جلد دوم).

گفته در واقع اشاره‌ای است به امکان امحای شکاف بین فرد محدود شده‌ی فقیر و دانش‌تولیدی عام و بیگانه شده‌ی اجتماعی، تا دومی را در اولی جای دهیم و این امکان به‌نحوی آگاهانه و ابژکتیو ایجاد شود که «کارگر صرف» به «فرد اجتماعی» بدل شود. اما نظر پوستون در باره‌ی کارگر و سوژگی او هم جالب است چیزی که در پایین بیان می‌شود.

کارگر در یک سطح از واقعیت سوژه است و در سطحی دیگر ابژه

پوستون هنگام بحث از کارگر به این نکته اشاره می‌کند که مارکس در کاپیتال به‌هنگام معرفی مفاهیم ارزش اضافی و قوه‌ی کار، توجهش را از سپهر گردش که آنرا همچون «سطح» جامعه توصیف می‌کند به سمت سپهر پنهان تولید می‌برد. اما پیش از آن، درباره بُعد سوژکتیو مقولاتی را که تاکنون رشد داده بحث می‌کند. سپهر گردش یا مبادله‌ی کالایی به نظر مارکس خود را همچون «بهشت برین» جامعه‌ی بورژوازی می‌نماید. قوانین حاکم بر آن آزادی، برابری، مالکیت و «بنتام» است.

- آزادی: چون خریدار و فروشنده‌ی یک کالا - مثلاً قوه‌ی کار - با اراده‌ی آزاد خودش ان وارد معامله با یکدیگر می‌شوند و در ضمن از نگاه قانون افرادی آزاد و هم‌شان هستند.
- برابری: چون مانند مبادله‌کنندگان برابر هم‌ارزها ظاهر می‌شوند، یکی کالای قوه‌ی کارش را برای فروش می‌آورد و دیگری با کالای خود (پول) آن را خریداری می‌کند.
- مالکیت خصوصی: چون هر کس فقط با ان چیزی که مال او است به بازار می‌آید؛ و
- «بنتام»: چون هر کس فقط به منافع خویش توجه دارد.

تنها نیرویی که افراد را در این سپهر به هم پیوند می‌دهد منافع خصوصی ایشان است. مارکس برای این حوزه اهمیت اجتماعی و تاریخی واقعی قائل است. مثلاً رابطه‌ی بین کارگر و سرمایه‌دار در سپهر گردش رابطه‌ی بین دو صاحب کالا است و از این لحاظ بین آنان می‌توان به برابری صوری قائل بود.

از نظر مارکس کارگران در معنای بورژوازی کلمه «سوژه» اند چون آن‌ها هم دارنده‌ی کالا هستند. این وضعیت نه فقط ارزش‌های آن‌ها را شکل می‌دهد و ایده‌های آنان را در باره‌ی مثلاً درست‌کاری و عدالت شکل می‌دهد بلکه به آنان امکان خودسازماندهی هم می‌دهد، چون سوژه‌های قانونی و حقوقی آزاد و برابری با دیگران، کارفرماهایشان، تلقی می‌شوند و می‌توانند بر سر حقوق خود پیکار کنند. به نظر پوستون این خودسازماندهی به‌نحوی جمعی ممکن می‌شود و به این ترتیب امکان چانه‌زنی بر سر نرخ و شرایط فروش کالای این طبقه (قوه‌ی کار) ممکن می‌شود. پوستون تاکید می‌کند که این عمل جمعی را نباید به‌معنای درنوردیدن مرزهای جامعه‌ی مستقر درک کرد بلکه باید آن را آن‌گونه که واقعاً هست فهم کرد: امکانی برای این که مالکیت کارگران بر کالایشان تصدیق شود و به این ترتیب به «سوژه‌های بورژوازی» تبدیل شوند. پس کنش و عمل جمعی کارگران برای تحقق مالکیت کالایی

ضروری است. فرایند تاریخی تحقق قوه‌ی کار به‌سان کالا به میانجی رشد شکل‌های جمعی کنش‌گری در چارچوب سرمایه‌داری هم‌زمان مترادف بود با گذار به مرحله‌ی پسالیبرالی سرمایه‌داری. سرمایه‌داران به مانند خریداران قوه‌ی کار از حق خود استفاده می‌کنند وقتی می‌خواهند از آن تا سرحد تلف شدن کارگر استفاده کنند، و کارگر به مانند فروشنده از حق خود استفاده می‌کند وقتی می‌خواهد ساعات کارش را کاهش دهد. این‌جا حق در برابر حق ایستاده و در برابر دو حق مساوی زور داوری می‌کند. طرفین دعوا خود را مانند صاحبان حقوق می‌بینند درکی که سرشت مبارزات را هم شکل می‌دهد. بنابراین به نظر پوستون، موضوع مقوله‌ی کالا نزد مارکس فقط افراد متمیزه شده را شامل نمی‌شود بلکه همچنین ساختارهای اجتماعی جمعی و نهادهای اجتماعی را هم شامل می‌شود. پوستون نتیجه می‌گیرد که به این ترتیب نظریه‌ی سرمایه‌داری لیبرال محدود نمی‌شود. چون در واقع با دست‌یازیدن کارگران به عمل جمعی است که سرمایه‌داری به آن شکل تولیدی که شایسته‌ی آن است دست می‌یابد. چه با گذاشتن موانع قانونی بر سر راه حرص و آز سرمایه‌داری برای اخذ ارزش اضافی مطلق است که گذار به سمت تولید مبتنی بر ارزش اضافی نسبی آغاز می‌شود.

تضاد طبقاتی به نظر پوستون یک عامل محرکه برای ایجاد تحولات تاریخی در سرمایه‌داری است، اما این تضاد به رغم ایفای این نقش مهم، که در امتداد پویای سرمایه‌داری قرار دارد، عامل ایجاد و خلق تمامیت موجود نیست و مسیر حرکت آن را هم مشخص نمی‌کند. به نظر او کشاکش طبقاتی آن گونه که در جلد یکم کاپیتال بحث شده یک آن همیشگی از پویای تمامیت‌گر جامعه‌ی سرمایه‌داری است. طبقات به‌واسطه‌ی پراتیک اجتماعی و آگاهی برخاسته از این پراتیک شکل یافته‌اند و به همین جهت هم در برابر تولید ارزش اضافی به شکلی آنتاگونیستی سازمان می‌یابند.

بنابراین انتقاد مارکس به سپهر گردش یا همان «بهبشت برین» جامعه‌ی بوژوایی فقط نشان دادن این نکته نیست که پس‌پشت سپهر گردش و مبادله‌ی مبتنی بر برابری و آزادی صوری، سپهر تولیدی وجود دارد که مبتنی است بر سلطه‌ی مستقیم، نابرابری آشکار و استثمار طبقاتی. نقد او فقط شامل نهادهای ساختارها و ارزش‌های سپهر گردش نمی‌شود و به این معنا فقط نقد ایدئولوژی (نشان دادن شکاف بین مدعا و واقعیت) نیست. بلکه منظورش نشان دادن سپهر گردش کالایی همچون یک آن از یک تمامیت پیچیده است و در نتیجه هرگونه تلاشی برای برخورد جداگانه با آن را رد می‌کند.

در همین رابطه، پوستون هم به تبعیت از تحلیل‌های مارکس حول رابطه‌ی بین مزدبگیران و سرمایه‌داران، شکل و مضمون آگاهی و ارزش‌های کارگران را به سپهر گردش محدود نکرده و این موضوعات را در سپهر تولید هم بحث می‌کند. به نظر او مزدبگیران با این که در چارچوب سپهر گردش و مبادله صاحب کالا هستند و لاجرم در این سپهر «سوژه» به‌شمار می‌آیند، با این حال در سپهر تولید در پیوند با فرایند تولید سرمایه‌داری، فقط «ابژه» هستند برای سرمایه، یک ارزش استفاده‌ای و عنصری از عناصر فرایند تولید. این تعریف و تبیین دوگانه از کارگر، یک تعریف متعلق به «سطح» و یکی متعلق به «ژرفا»، را هم باید در کنار آن تعریف‌های دوسطحی از جامعه‌ی سرمایه‌داری گذاشت که در بالا به آن‌ها اشاره شد. کارگر به‌عنوان سوژه‌ی صاحب کالا در سپهر گردش به «رو» و

سطح» جامعه‌ی سرمایه‌داری تعلق دارد و به عنوان ابژه‌ی نظامی از جبرهای ابژکتیو در سپهر تولید متعلق است به «زیر و ژرفا»ی این جامعه.

پوستون در همین رابطه به بحث معروف مارکس در جلد یک "کاپیتال" اشاره می‌کند جایی که وی از فرایند عام و فراتاریخی تولید سخن می‌گوید و در همین راستا به موضوع کار (یعنی کار مشخص) به عنوان فعالیتی هدفمند برای تولید ارزش استفاده‌ای می‌پردازد. پوستون به‌درستی می‌گوید که معمولاً رسم بر این بوده که این گفته‌های مارکس را بی‌توجه به زمینه‌ی روش‌شناختی بیان‌شان از کاپیتال بیرون کشیده و همچون یک توصیف فراتاریخی از فرایند کار معرفی کنند. از جمله‌ی این بدفهمی‌ها مقایسه‌ی مشهوری است که مارکس بین بدترین آرشیستک انسانی و زنبور و عنکبوت به‌عنوان سازنده و بافنده‌ای غریزی و پرمهارت انجام می‌دهد و نقشه‌مندی آرشیستک داشتن مفهومی از آن‌چه که باید به اجرا درآید را مزیت انسان می‌داند و در ضمن این که انسان به این ترتیب فقط شکل مواد طبیعی را تغییر نمی‌دهد بلکه هدف خود را هم در این راستا تحقق می‌بخشد.

اعتراض پوستون به مارکسیسم سنتی این است که هوداران آن فراموش می‌کنند که روش عرضه‌داشت مارکس پس از بیان این خصوصیات عام فرایند تولید و کار به سمت بررسی تعینات فرایند کار در جامعه سرمایه‌داری می‌رود و به این ترتیب روشن می‌شود که آن جنبه‌های عام «انسانی» و فراتاریخی، تعریف هدف و وسایل دستیابی به آن، اینک درون سرمایه جای گرفته و از اجزای آن به‌شمار می‌آیند و کارگران و جامعه به‌طور کلی نقشی در تعریف و ارزیابی هدف و وسیله بازی نمی‌کنند. اینک زمان آن رسیده است که بینیم پوستون برای غلبه بر بیگانگی هدف و وسیله (تولید و کار) که ویژگی بارز سرمایه‌داری است، چگونه سوسیالیسمی را مفهوم‌پردازی می‌کند.

غلبه بر بیگانگی، سوسیالیسم و انحلال کار مجرد

پوستون می‌نویسد که مارکس در نوشته‌های اولیه‌ی خود هگل را نقد می‌کند که بین بیگانگی و عینیت‌یابی تفاوتی قائل نشده است و ادامه می‌دهد که کار عینیت‌یافته در کالاها ضرورتاً نباید خصلت بیگانگی داشته باشد. به نظر پوستون مفهوم‌پردازی رابطه بیگانگی و عینیت‌یابی بسته به این است که تحلیل ما از کار در این جامعه چه باشد. اگر شخص نقطه‌ی عزیمت خود را در یک مفهوم فراتاریخی از کار اتخاذ کند آنگاه تفاوت بین عینیت‌یابی و بیگانگی ضرورتاً باید نسبت داده شود به عواملی که در یک رابطه‌ی بیرونی با فعالیت عینیت‌بخش به‌سر می‌برند، مثلاً روابط مالکیت و یا طبقه. منظور پوستون این است که در صورت داشتن یک درک فراتاریخی از کار، آن را همچون یک ضرورت «طبیعی» خواهیم دید که در همه‌ی جوامع وجود دارد. بنا به این تصور درکی هستی‌شناسانه از کار خواهیم داشت. در این حالت کارگران ذات خود را طی فعالیت کاری و در مرآده با طبیعت اطراف، در شکل اشیاء مفید و قابل استفاده، عینیت می‌بخشند. اما محصولات و ثروت مادی تولید شده به‌دست آن‌ها، از سوی سرمایه‌داران غصب شده و از کارگران جدا می‌شوند. به نظر پوستون، چنین تعریفی از کار بیگانگی‌شده، ضرورتاً مجرد اجتماعاً تشکیل‌یافته در نظام سرمایه‌داری را به‌درستی درک نکرده است.

در ادامه پوستون می‌نویسد که در نوشته‌های پخته مارکس، منشاء بیگانه‌شدگی در خصلت دوگانه‌ی کار جای گرفته و در نتیجه مفهوم بیگانه‌شدگی از یک رابطه‌ی درونی با کار مبتنی بر تولید کالا برخوردار شده است. در این حالت، از خودبیگانگی کارکردی از نفس کار در این جامعه است و نه چیزی جدا از آن. کارکردی از فعالیت میانجیگرانه‌ی آن است که گونه‌ای از جبر غیرشخصی (ساختاری) روی افراد اعمال می‌کند (برای درک بهتر این موضوع به گفتاوردها بالا از مارکس ارجاع می‌دهم. دوکت تن دو انسان را «می‌تواند» بپوشاند اما فقط در صورتی که «ثروت» در مقیاس مادی آن سنجیده شود، یعنی فقط در صورتی که وجه مشخص کار و وجه مشخص ثروت مد نظر باشد. چنانچه «ثروت» به معنای ارزشی آن مطرح باشد و وجه مجرد کار در میان باشد، آنگاه کت‌های مزبور، در صورت به صرفه نبودن آن برای سرمایه‌دار و به حکم قانون ارزش، تن هیچ انسان نیازمندی را «نخواهد پوشاند»).

از دیدگاه پوستون این شکل از جبر و سلطه‌ی درون‌ماندگار، همان بیگانه‌شدگی است. چون جامعه‌ی واقعی نمی‌تواند بر کار و فعالیت مولد اعضای خود و ثروت ناشی از آن کنترل اعمال کند. پس بیگانه‌شدگی، ناشی از کارمخصص و محصولات آن نیست، و به معنای تصاحب محصولات مشخص کار توسط یک نیروی بیگانه به نام سرمایه‌دار هم نیست، بلکه به معنای عینیت‌یابی کار است زمانی که این عینیت‌یافتگی در تشکیل رولبیط اجتماعی بیگانه‌ساز متبلور شود.

اما این یکسان شدن عینیت‌یابی با بیگانه‌سازی دارای یک تعین تاریخی است، یعنی کارکردی از خصلت ویژه‌ی کار در سرمایه‌داری است پس احتمال غلبه بر آن نیز وجود دارد. پوستون نتیجه می‌گیرد که مارکس در پرتو عنایت به خصلت دوگانه‌ی کار، هسته‌ی عقلانی منطق هگل را فراچنگ گرفت و متوجه شد که عینیت‌یابی کار همان بیگانه‌شدگی است. کار بیگانه‌شده در این معنا تشکیل یک ساختار اجتماعی از سلطه مجرد را می‌دهد که ریشه در تصاحب مازاد توسط طبقات غیر کارگر ندارد بلکه ریشه در شکل خود کار دارد. اما این سلطه، سرشت اجتماعی خود را نشان نمی‌دهد و به همین دلیل همچون امری «طبیعی» نمایان می‌شود. مثلاً در دوران فئودالیت بخش‌ی از کار رعیت که نصیب ارباب فئودال می‌شود در خود و به خودی خود خصلتی بیگانه ندارد. به همین دلیل هم این جا تصاحب مازاد بر پایه‌ی جبر مستقیم بنا می‌شده است. یعنی سلطه‌ی مستقیم اجتماعی در این مورد بارز است. اما به عکس استثمار و سلطه‌ی مجرد، اجزای وجودی کار مبتنی بر تولید کالا هستند و در نتیجه همچون اموری طبیعی جلوه می‌کنند که درک آنها نیاز به تحلیل علمی دارد. زیرا که موضوعاتی فرانما و شفاف نیستند.

پوستون نتیجه می‌گیرد که بیگانه‌شدگی بسته به بستر تحلیلی ما از مقوله‌ی کار دو معنای متفاوت به خود می‌گیرد. اگر کار را فقط کار به معنای رایج‌اش بگیریم در این صورت بیگانه‌شدگی، بیرونیت‌یابی یک ذات انسانی پیشاموجود است و در نتیجه مفهومی انتروپولوژیک محسوب می‌شود. در این حالت بیگانه‌شدگی ارجاع به شرایطی است که در چارچوب آن، سرمایه‌داران روی قدرت تولیدی کارگران و محصولات‌شان سلطه اعمال می‌کنند و این یک تعریف منفی است. اما اگر کار را مانند چیزی با وجوه دوگانه بگیریم آنگاه از بیگانه‌شدگی، فرایند عینیت‌یابی کار مجرد فهم می‌شود و بیگانه‌شدگی به معنای بیرونیت‌یابی یک ذات پیش‌اموجود انسانی نیست، بلکه به معنای

اعمال سلطه‌ی قدرت‌های انسانی بر وی در شکلی بیگانه است. مارکس چنین وضعیتی را فقط منفی نمی‌بیند بلکه آن را چیزی دوسویه می‌بیند. جهان اجتماعی بیگانه‌شده هم یک انباشت سریع در ثروت اجتماعی و نیروی تولیدی انسانی را تشویق می‌کند و هم خوارگشتگی کار و اعمال زمان‌مندی ابژکتیو بر آن و نابودی طبیعت و انسان را به همراه می‌آورد.

ساختار و سلطه‌ی مجرد و بیگانه‌ای که توسط شکل معینی از پراتیک اجتماعی (کار مولد سرمایه) شکل می‌گیرد فرایندی ایجاد می‌کند که خارج از کنترل انسان است اما در عین حال این فرصت تاریخی را فراهم می‌کند که مردم بتوانند آن چه را خود در شکل بیگانه‌شده و به طور اجتماعی تولید کرده‌اند، کنترل کنند. این همان چیزی است که پوستون نقد درون‌ماندگار می‌نامد. بنا به نظر پوستون نمی‌توان سرمایه‌داری را فقط از بیرون و به گونه‌ای نرماتیو مورد انتقاد قرار داد، کاری که برخی مصلحان اجتماعی قصد دارند با نقد ایدئولوژی انجام دهند و به این ترتیب مدرنیته‌ی سرمایه‌داری را در سوسیالیسم به کمال مطلوب برسانند. **نقد واقعی سرمایه‌داری آن است که سازوکارهای اصلی سرمایه را که جهت‌مندی خاصی را به لحاظ تاریخی بر جامعه تحمیل کرده‌اند (هم پیشرفت شدید مادی و هم تخریب شدید زیست محیط و کارگران) شناسایی و از حرکت بازداریم.** به نظر پوستون تغییر سازوکارهای پس پشت کار مجرد مهم‌ترین راه غلبه بر ذات مجرد سرمایه است.

پوستون برای به دست دادن یک نمونه از این انتقادهای نرماتیو به بحث همه‌شمولیت (یونیورسالیسم) در سرمایه‌داری اشاره می‌کند و این که این همه‌شمولیت را معمولاً با ارجاع به تقابل بین شعارهای ایدئولوژیک بورژوازی قرن‌های ۱۷ و ۱۸ و نابرابری‌های واقعی موجود نقد می‌کنند. اما به نظر پوستون این مفهوم ارجاعی است به نیروی واقعی همگون‌ساز و همه‌شمول‌گرایی که از خصلت ناهمگون فرآورده‌های انسانی فراروی انجام داده و آن‌ها را فرو می‌کاهد به مخرج مشترک‌شان که همان کار مجرد و زمان مجرد است. این فرایند همه‌شمول، شرایط تاریخی-اجتماعی ویژه‌ای فراهم می‌کند که مفهوم برابری عمومی انسان‌ها را شکل می‌دهد. اما این نوع تاریخاً تشکیل‌یافته‌ی برابری دارای یک خصلت دوگانه است. از سویی همه‌شمول است و به روحیه‌ی اجتماعی مردم دامن می‌زند و یک نوع جامعه‌ی جهانی مشترک ایجاد می‌کند، اما هم‌زمان همه‌شمولیتی مجرد هم هست، چون از ویژگی‌های معین کیفی افراد و گروه‌های اجتماعی انتزاع کرده است. پس همه‌شمولیت و برابری شکل گرفته دارای جنبه‌های مثبت است چون حاوی نفی خاص و تعیین است اما نتایج منفی هم دارد که در این رابطه می‌توان برای نمونه به سرنوشت یهودیان اروپایی پس از انقلاب فرانسه اشاره کرد. پس به نظر پوستون این نوع همه‌شمولیت توانایی بازشناسی و تصدیق تفاوت‌ها را ندارد. بنابراین نتیجه این می‌شود که شکل سلطه‌ی مرتبط با این شکل مجرد همه‌شمول، سلطه‌ی طبقاتی نیست که با نقاب همه‌شمولیت کاذب (برابری کاذب) پوشانده شده باشد. سلطه‌ی مورد بررسی مارکس سلطه‌ی معین تاریخاً شکل گرفته توسط خود این همه‌شمولیت است. پوستون در ادامه می‌نویسد که در شرایط پیشاسرمایه‌داری، وابستگی شکلی شخصی داشت و نآزادی غالب بود. حالا آزادی فردی بیشتر شده اما در یک چارچوب اجتماعی مبتنی بر وابستگی ابژکتیو (ساختاری) جای گرفته. این امر به معنای یک تقابل واقعی بین جهان سوژه‌ها و جهان ابژه‌ها است، این تقابل فقط بین افراد و شرایط بیگانه شده‌شان

نیست بلکه تقابل درون خود افراد نیز وجود دارد. این افراد فقط سوژه‌های خودمختار و آزادی نیستند که بنا به فرمان اراده‌ی خود دست به کنش می‌یازند بلکه زیر فشار یک نظام مبتنی بر اجبار و محدودیت ابژکتیو نیز هستند که مستقل از آنها و اراده‌شان عمل می‌کند، به این معنا ابژه هم هستند. پس انسان‌های این جامعه هم وضعی دوگانه دارند: در یک سطح آزادند و در سطحی دیگر اسیر، در یک سطح سوژه‌اند و در سطحی دیگر ابژه. پوستون ادامه می‌دهد که بنابراین نقد مارکس به این جامعه نه تنها ایده‌آل‌های بورژوازی را افشا می‌کند، ایده‌آلهایی که به روابط طبقاتی نقاب می‌زنند، بلکه آنها را با ارجاع به شکل‌های اجتماعی غالب، به نحوی منطقی توضیح می‌دهد. بنابراین نقد مارکسی به امکان دگرذیسی این اشکال اجتماعی و بنیان گذاشتن نوع دیگری از همه‌شمولیت اشاره می‌کند. (همه‌شمولیتی که مبتنی نباشد بر نادیده گرفتن ویژگی‌های مشخص کارها، انسان‌ها، جغرافیاها، و نظایر آن). با غلبه بر سرمایه‌داری، وحدت جامعه که در شکل بیگانه شده تحقق یافته، می‌تواند با اشکال سیاسی معینی که ویژگی‌های کیفی معین را نفی نکنند به سرعت تحت تاثیر قرار بگیرد. او در این باره، بدون توضیحی پیرامون چندی چون این دگرگونی، از جمله به حرکت زنان و گروه‌های اتمیکی اشاره می‌کند و تلاش آن‌ها در جهت غلبه بر این شکل اجتماعی کالایی.

پوستون می‌نویسد که غلبه بر تضاد بین فرد و جامعه را نه می‌توان چونان تابعیت انسان در برابر جامعه درک کرد و نه چون وحدت میان‌جیگری نشده بین آن‌ها فرض نمود. از نظر مارکس فرد اجتماعی بازنمایی غلبه بر این دو تقابل است. فرد اجتماعی فقط به فردی ارجاع نمی‌دهد که کار متعاون انجام می‌دهد بلکه بیان امکان تبدیل شدن هر فرد انسانی به یک موجود پرغنای رشدیافته است. در چنین جامعه‌ای پرولتاریا و کارش موضوعیت خود را از دست داده است چون پرولتاریا و کارش بیان مادی بیگانه‌شدگی هستند. مواضعی نظیر این که در صورت انحلال مالکیت خصوصی، رهایی کار را متحقق کرده‌ایم، چون در این صورت مردم مسئولیت اجتماعی و جمعی در برابر کار و فعالیت تولیدی خود خواهند داشت، به نظر پوستون، در بهترین حالت برخوردی ایدئولوژیک است، اگر که کار مشخص انسانی تغییری نکند و همان کار بی‌معنای منسجمی بماند که زیر سلطه‌ی سرمایه بود. پوستون تأکید می‌کند که فراروی از سرمایه داری و ورود به سوسیالیسم نه تحقق پرولتاریا که در واقع انحلال آن است. آزادی کار یعنی آزادی از کار بیگانه شده. نظر مارکس در باره‌ی کار در جامعه‌ی آینده کاری است که شخص را راضی کند و به او لذت ببخشد. اما این خواست به معنای آن نیست که کار آن طور که فوریه می‌گوید به بازی تبدیل خواهد شد. کار نابیگانه یعنی کاری رها از سلطه‌ی ساختارهای مجرد اجتماعی و نظارت بیمارگون آن‌ها بر فرد انسانی. بنابراین چنین خواستی در پی تبدیل کار به فعالیتی است برای تحقق خویشتن انسان و گرایش دارد به سمت بازی‌گون کردن کار. پوستون در ادامه به بحث‌های مارکس در کاپیتال حول سطوح آزادی می‌پردازد و این که آزادی از سلطه‌ی ساختارهای اجتماعی بیگانه به معنای آزادی از هرگونه قید و بند و محدودیتی نخواهد بود. چون هر جامعه‌ی انسانی بر مبنای کار بنا می‌شود و بنابراین کار هرگز نمی‌تواند به قلمرو آزادی مطلق بدل شود. کارهای یکنواخت مغزفرسا هم به یکباره از میان برمی‌خیزند با این که ساعات انجام آن‌ها به شدت کاهش یافته و بعد هم چرخشی خواهند شد.

به نظر پوستون سوسیالیسم دگرذیسی رادیکالی است در فرایند تولید و یک پیامد خودبه‌خودی از رشد فزاینده‌ی علم و تکنولوژی نیست، بلکه امکانی است که از درون تضادهای درونی و هر دم فزاینده‌ی سرمایه‌داری به وجود می‌آید. دیدن این نکته به معنای آن است که نباید تضاد عمده‌ی سرمایه‌داری را بی‌واسطه با روابط مشخص اجتماعی آنتاگونیستی یا کشاکش‌های مثلاً طبقاتی یکی گرفت. مشخصه‌ی یک تضاد اصلی، حالت درونی آن نسبت به عناصر ساختاری جامعه‌ی سرمایه‌داری است. دینامیک درونی نظام، این تضاد را به کلیت آن تعمیم داده و راه به امکانی درونی می‌برد برای ایجاد یک نظم اجتماعی نوین. سوسیالیسم به معنای خودتتحقق‌پرولتاریا نیست بلکه به معنای خودانحلال آن است و به این معنا این طبقه یک ابرسوزهی تاریخی نیست و نخواهد شد. بحث سوسیالیسم مارکس این نیست که آیا در جامعه‌ی سوسیالیستی هنوز یک طبقه‌ی سرمایه‌دار وجود دارد یا نه بلکه می‌پرسد که آیا هنوز طبقه‌ی کارگری وجود دارد یا نه؟

به نظر پوستون، هنگامی که مارکس در گروندریسه می‌نویسد که کارگران با غلبه بر سرمایه‌داری خود بلید ارزش اضافی را تصاحب کنند، فقط به انحلال مالکیت خصوصی و استفاده از محصول مازاد در یک شیوه‌ی عقلانی‌تر و انسانی‌تر ارجاع نمی‌دهد. آن تصاحب و خلع مالکیتی که او از آن سخن می‌گوید شامل کاربرد آگاهانه‌ی نیروهای تولیدی رشدیافته زیر نظام سرمایه‌داری است. یعنی قابلیت‌های جمعی تجسیدیافته در تولید پیشرفته‌ی سرمایه‌داری می‌تواند آن را به ابزاری تبدیل کند برای دگرگون کردن عمیق فرایند تولید. دگرگونی بنیادین شامل الغای نظام توزیعی مبتنی بر مبادله‌ی قوه‌ی کار به‌سان یک کالا در برابر مزد می‌شود که به میانجی آن می‌توان کالاهای مصرفی خریداری نمود. به این معنا الغای نظام تولیدی مبتنی بر کار پرولتاریا یک دگرگونی اساسی در جامعه‌ی سوسیالیستی است. کار یک‌سویه و از هم گسیخته و شقه‌شقه شده که ویژه‌ی تولید صنعتی سرمایه‌دارانه است باید منحل شود، چیزی که به معنای غلبه بر کار مشخص انجام شده توسط پرولتاریا نیز هست. به نظر پوستون این خواست، پرتو می‌اندازد بر گفته‌ی مشهور مارکس که: نظام اجتماعی سرمایه‌دارانه نشانه‌ی پایان پیشاتاریخ جامعه‌ی انسانی است. پیشا تاریخ را باید به این معنا فهمید که در این جوامع، تولید پیوسته‌ی مازاد، اساسا مبتنی بوده است بر کار انسانی مستقیم. یک نظام نوین اجتماعی بر این اساس خلق می‌شود که «کار اضافی توده‌ها» دیگر شرط رشد ثروت کلی نباشد و «کار نکردن معدودی» شرط رشد و تکامل نیروهای ذهنی بشر نباشد.

به نظر پوستون، جملات مارکس در بالا نشان می‌دهند که مارکس شیوه‌ی تولید صنعتی و دینامیک تاریخی سرمایه‌داری را چونان جنبه‌هایی ویژه از این جامعه می‌بیند و آنها را همچون نقاط عطف گذار به فراسوی سرمایه‌داری بحث نمی‌کند. درک او از تضاد اصلی سرمایه‌داری اساسا به نظر نمی‌رسد که ارجاعی باشد به تقلیل بین تولید اجتماعی از سویی و تصاحب خصوصی محصولات تولیدشده از سوی دیگر، بلکه ارجاعی است به درون قلمرو تولید که هم شامل فرایند بی‌واسطه‌ی تولید است و هم ساختار روابط اجتماعی تشکیل یافته توسط کار در سرمایه‌داری. پس با توجه به ساختار کار در سرمایه‌داری تضاد مارکسی می‌تواند همچون یک تضاد فزاینده بین آن نوع کاری دیده شود که مردم در جامعه‌ی سرمایه‌داری انجام می‌دهند و آن نوع کاری که می‌توانند در صورت الغای حاکمیت سرمایه و قانون ارزش متعلق به آن انجام دهند. یعنی زمانی که قابلیت‌های نیروهای تولیدی رشدیافته زیر

سلطه‌ی سرمایه به نحوی آگاهانه برای رهایی مردم از ساختارهای بیگانه‌ی تکوین‌یافته در اثر کار خود آنها به مصرف برسد.

سخن پایانی

اکنون یکی دو نکته را به اختصار در نقد قسمتی از بحث‌های پوستون می‌گوییم و مطلب را به پایان می‌بریم. همان‌طور که در قسمت نقدهای روش‌شناختی نوشتیم، پوستون دارای روشی مبتنی بر سطوح تجرید نیست، سطوح تجریدی که نظریه‌پردازان مکتب ژاپنی برای ساخت و پرورش آن زحمت زیادی برده‌اند. این کم‌داشت به آن‌جا منتهی می‌شود که پوستون در توضیح شکل ارزش و حرکت آن، و در ادامه استنتاج شکل ثروت در جامعه‌ی سرمایه‌داری با استناد به فرمول $M - C - M' - C - M'' - C - M'''$ می‌نویسد که کالا (C) از دیدگاه سرمایه کاملاً فاقد اهمیت است و جامعه‌ای است که سرمایه به تن می‌کند تا با شتاب از تن درآورد و به هیئت پول درآید. این البته هدف سرمایه است که ارزش استفاده‌ای را رام و مقهور خود کند. اما اگر یادمان باشد در بحث پیرامون سطح نخست تجرید در قسمت نقدهای روش‌شناختی به موضوع تضاد بین ارزش و ارزش استفاده‌ای به‌مانند موتور محرکه‌ی دیالکتیک سرمایه اشاره کردم. ارزش در این سطح از بحث (پیشروی به درون سپهر تولید برای خاطر تولید سرمایه) همیشه به ناچار وصل است به دو نوع ارزش استفاده‌ای: یکی مواد و مصالحی است که از دل آن‌ها کالای جدیدی تولید می‌شود و دیگری هم قوه‌ی کار است. بدون ترکیب این دو با هم تحت فرماندهی سرمایه، کالایی تولید نخواهد نشد.

بنابراین فرمول بالا که پوستون نوشته است باید تغییر کند و به شکل زیر درآید:

پول - کالا (قوه‌ی کار و وسایل تولید-مصلح مادی)... تولید... کالا - پول.²⁵

در این فرمول، تولید هم لحاظ شده، و نشانه‌ی آن است که تولید در چارچوب شکل ارزش (گردش و مبادله) انجام می‌شود. نقطه‌چین‌ها نشانه‌ی آن است که تولید عملی است پرزحمت و زمان‌بر که حرکت بی‌وقفه‌ی سرمایه را دستخوش وقفه می‌کند، چیزی که اصلاً دلخواست سرمایه نیست.

بنابراین همین‌جا در سطح نخست تجرید با مقاومتی از سوی سپهر تولید و عناصر آن در برابر منطق سرمایه مواجه هستیم چیزی که برای مطالعه‌ی مشخص‌تر و انضمامی‌تر، ما را به ناگزیر به سطح میانی یا سطح مراحل تاریخی توسعه‌ی سرمایه‌داری و سطح تحلیل تاریخی می‌فرستد (اگر بحث ادامه بیابد مقاومت فضا و سازماندهی جغرافیایی و فرم‌اسیون‌های غیرسرمایه‌داری هم به وسط می‌آیند). ارزش‌های استفاده‌ای هم گاهی در مقابل منطق سهل‌گیر و یک‌دست‌ساز سرمایه مقاومت می‌کنند و سرکشی به خرج می‌دهند. گاهی ساخت ارزش‌های استفاده‌ای خاص برای سرمایه چنان پرزحمت است که آن را به انحراف از مسیر خود می‌کشاند، چیزی که در سطح نظریه‌ی میانی یا

25 M-c-(lp-mp)...p...c'-m'

نظریه‌ی مراحل بحث می‌شود.²⁶ منظورم این است که تولید ارزش‌های استفاده‌ای و مدیریت موانع ناشی از آنها گاهی منجر به ایجاد شکل‌های جدیدی از سازماندهی تولید و نهادهای مالی مرتبط با آن و همچنین شکل حقوقی مالکیت و مداخله‌ی دولت و طرح ایدئولوژی‌های جدید می‌شود. نمونه‌ی چنین تغییراتی را می‌توان در مرحله‌ی امپریالیسم دید وقتی که سرمایه‌مثلاً برای غلبه بر موانع ناشی از تولید فولاد به بازسازماندهی ساختار حقوقی و اقتصادی خود روی آورد و ایجاد انحصارات مالی از پی آمد. علت این که ما می‌توانیم از سطح نخست تحلیل به سطح میانی برویم این است که تمامیت سرمایه‌گشوده است و هرگز به بستار دست نمی‌یابد. طبیعت به‌عنوان دگر بیرونی سرمایه و قوه‌ی کار (کارگر) به‌عنوان دگر درونی سرمایه، هرگز کاملاً به زائده‌ی سرمایه تبدیل نمی‌شوند و در برابر منطق کمی-کالایی آن مقاومت می‌کنند. به‌همین جهت هم بحث پوستون در باره‌ی این که کار در سپهر تولید به‌ابژه‌ی سرمایه تبدیل می‌شود پذیرفتنی نیست.

موضوع دیگری که می‌خواهم اشاره‌ی کوتاهی به آن داشته باشم چگونگی ساخت سوسیالیسم است. بحث پوستون پیرامون اهمیت خارق‌العاده‌ی بازسازماندهی سپهر کار و تولید کاملاً درست است اما او روش و نحوه‌ی این بازسازماندهی را بحث نمی‌کند. جایگاه دولت در این میان، جایگاه اجتماعات محلی، جایگاه نهادهای بین‌المللی، و خود موسسات تولیدی و ارتباط این سطوح از بازسازماندهی با یکدیگر اصلاً به بحث نگذارده نمی‌شود. موضوع مالکیت هم بحث‌ناشده‌ها می‌شود. کدام نهاد یا نهادها مالکیت موسسات تولیدی و منابع تولیدی و طبیعی را به عهده خواهد داشت؟ وضعیتی که کره‌ی زمین را تهدید می‌کند جایی برای مالکیت خصوصی در منابع طبیعی و تولیدی باقی نمی‌گذارد و این نقطه قوت مارکسیسم سنتی است. اما دولت ملی، دیکتاتوری پرولتاریا، حکومت تک حزبی یا چند حزبی، رقابت‌های خونین منطقه‌ای و بین‌المللی هم پاسخ نیست. نپرداختن به این بحث، نداشتن بدیل دمکراتیک و غیراقتدارگرا نقطه‌ی ضعف مارکسیسم سنتی بوده است. پوستون بیش از بیان ضرورت انحلال سرمایه و همراه با آن انحلال پرولتاریا و کار مزدی و یکسویه‌ای که این طبقه انجام می‌دهد چیز دیگری نمی‌گوید. در ضمن موضوع پرولتاریا هم نزد او روشن نیست. منظور از پرولتاریا کدام گروه‌های اجتماعی هستند؟ پوستون مدام از روش‌هایی تولید صنعتی انتقاد می‌کند و کار ملال‌آوری که بر کارگران صنعتی تحمیل می‌کنند. اما به دلیل صعود نکردن به سطوح میانی و تاریخی بحث، بقیه‌ی گروه‌های اجتماعی که درگیر کار «غیرصنعتی» هستند اصولاً بحث نمی‌شوند. کارگران علمی، کارگران متخصص، کارگران خدماتی و پزشکی، کارگران دولتی، کارگران نشر و رسانه‌ها هیچ‌یک در بحث پوستون جایی ندارند. در حالی که می‌دانیم جامعه‌ی سرمایه‌داری واقعی با گروه‌بندی‌های متعددی از «کارگر» روبرو است و بسیاری از این گروه‌ها صاحب توانایی‌ها و قابلیت‌های علمی و تخصصی فراوانی هستند. به جز این، حتی کارگران صنعتی و کم‌مهارت هم صاحب دانش و مهارتی هستند که هرگز سرمایه نمی‌تواند کاملاً از آنها سلب کند. در باره‌ی نحوه‌ی گذار از تولید صنعتی که از نظر پوستون اسم رمز تولید سرمایه‌دارانه است به تولید غیرصنعتی و غیرسرمایه‌دارانه هم بحث خاصی از سوی پوستون طرح نمی‌شود.

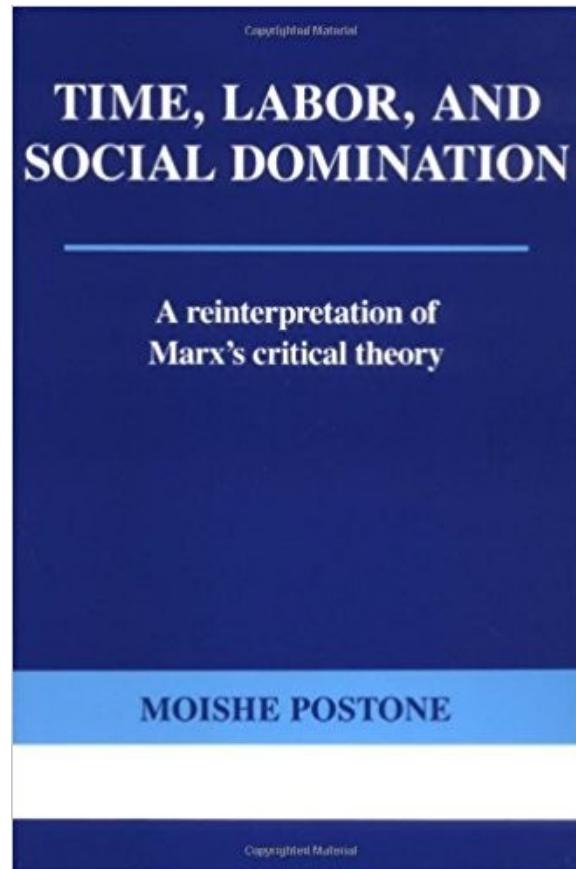
26 نگاه کنید به فصول ترجمه‌شده از این کتاب در تارنمای کارگاه دیالکتیک:

رابرت آلبریتون: «[رویکردی ژاپنی به مراحل توسعه‌ی سرمایه‌دارانه](#)» - فصل اول: مقدمه؛ برگردان: مانیا بهروزی.

البته روشن است که موضوعاتی با این درجه از پیچیدگی و اهمیت را نمی‌توان در کتابی که به اعمال سلطه‌ی مجرد سرمایه مشغول است طرح کرد و به نحوی تفصیلی به بحث گذارد. اما شاید می‌شد خطوط راهنمایی برای مطالعات و پژوهش‌های آتی به دست خواننده داد.

* * *

A Brief Introduction to Moishe Postone:



Capitalist Modernity and the Socialist Society

By:

Forough Asadpour

May 2018

Kaargaah.net